

«حکایت‌هایی از زندگی دکتر شریعتی^۱»

اصلاح یا انقلاب؟

روزی، نه، شبی نزد پدرم نشسته بودم و با هم گرم بحث و جدال در باب سیاست و راه نجات مردم، که او می‌گفت: اصلاح. و من می‌گفتم: انقلاب. و او می‌گفت: انقلاب، پیش از آن که مردم را بپروریم، اگر هم به ثمر رسد، بی ثمر است و مسخ می‌شود. من می‌گفتم: اصلاح، در حالی که استعمار حاکم است و محیط را او می‌سازد و نسل جوان را او می‌پزد، بیهوده است و بذر افشاندن در شوره‌زار است و در رهگذر باد، اگر هم کشتی کنیم، پامال می‌کنند و رنج‌ها را بر باد می‌دهند.

نسل جدید که تنها احساس تند آزادی خواهی و رهایی‌جویی دارد و برای نجات خود و استقلال میهن‌اش از یوغ استعمار بیگانه تلاش می‌کند و رنج می‌برد؛ تجربه‌ی سیاسی ندارد، پختگی مبارزه را ندارد، تحت تأثیر کتاب‌ها و فیلم‌ها و داستان‌های سیاسی‌اند، که از آزادی سخن می‌گویند و انقلاب و قیام برای رهایی و شکستن زنجیر استبداد و استعمار خارجی؛ و نمی‌دانند که به گفته‌ی «چه گوارا»: «آزادی، بیش از همه، از دست کسانی ضربه می‌خورد، و ضربه‌ی شکننده، که برای نیل به آن، کوتاه‌ترین راه را انتخاب می‌کنند و سریع‌ترین مرکب را!»

سرنوشت بسیاری از کشورهایی اکنون در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، در چنگال استبداد و حکومت غاصب، بیش از پیش رنج می‌برند و به خفقان دچار شده‌اند و یوغ استعمار بیگانه، بی‌رحمانه‌تر بر سرشان افتاده و زنجیر محکومیت در بند «خارجی»، حلقوم‌شان را تنگ‌تر از پیش می‌فشرد، گواه صادقی است که نسل آزادی‌خواه و جوان، دست به مبارزه‌ی نا به هنگام و ناهنجار زده‌اند، و پیش از آن که شرایط انقلاب فراهم شده باشد، شعارهای تند انقلابی داده‌اند و در نتیجه، حکومت را بیدارتر کرده‌اند و استعمار را در کوبیدن و خفه کردن حلقوم‌ها پخته‌تر.

در راه حل‌های اجتماعی نباید به کوتاه‌ترین راه اندیشید، بلکه باید به درست‌ترین راه فکر کرد. منطقی‌ترین راهی که ما را به نقطه‌ی هدف هدایت می‌کند؛ باید آن را انتخاب کنیم. اگر می‌خواهیم کارهای سطحی انجام بدهیم، کارهایی

^۱ برگرفته از کتاب «حکایت‌هایی از زندگی دکتر شریعتی»، تدوین و گردآوری محمد لامعی، تهران، نشر رامند، ۱۳۹۲

است که هزار مرتبه انجام شده و دو مرتبه برگشته‌ایم به نقطه‌ی اول. ما باید بیش‌تر فداکاری کنیم و کمتر توقع داشته باشیم.

من ترجیح می‌دهم دو نسل، سه نسل، کار بکنند و بعد به نتیجه برسند. اما اگر در عرض ۱۰ سال به نتیجه برسیم، باز برمی‌گردیم به ۱۰۰ سال عقب‌تر! همیشه یک تجربه‌ی عجیب در تمام آفریقا و آسیا شده، کسانی که به سرعت به نتیجه رسیده‌اند، بعد، امتیازات قبل از انقلاب‌شان را هم از دست داده‌اند. من همه‌ی انقلابات زودرس را نفی می‌کنم.

ایمان، نیایش، دیدار

چقدر ایمان خوب است! چه بد می‌کنند که می‌کوشند تا انسان را از ایمان محروم کنند! چه ستمکار مردمی هستند، این به ظاهر دوست‌داران بشر! دروغ می‌گویند، دروغ، نمی‌فهمند؛ نمی‌فهمند و نمی‌خواهند؛ نمی‌توانند بخواهند.

اگر ایمان نباشد، زندگی تکیه گاه‌اش چه باشد؟ اگر عشق نباشد، زندگی را چه آتشی گرم کند؟ اگر نیایش نباشد، زندگی را به چه کار شایسته‌ای صرف توان کرد؟ اگر انتظار مسیحی، امام قائمی، موعودی در دل نباشد، ماندن برای چیست؟ اگر میعاد نباشد، رفتن چرا؟ اگر دیداری نباشد، دیدن را چه سود؟ و اگر بهشت نباشد، صبر بر رنج و تحمل زندگی دوزخ چرا؟ اگر ساحل آن رود مقدس نباشد، بردباری در عطش، از بهر چه؟

دوست داشتن، از عشق برتر است

«دوست داشتن»، از عشق برتر است. عشق، یک جوشش کور است، و پیوندی از سر نابینایی. اما دوست داشتن، پیوندی خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال.

عشق، بیش‌تر از غریزه آب می‌خورد؛ و هرچه از غریزه سرزند، بی‌ارزش است. و دوست داشتن، از روح طلوع می‌کند، و تا هر جا که یک روح ارتفاع دارد، دوست داشتن نیز، همگام با آن اوج می‌یابد.

عشق، با شناسنامه بی‌ارتباط نیست، و گذر فصل‌ها و عبور سال‌ها، بر آن اثر می‌گذارد. اما دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج، زندگی می‌کند، و بر آشیانه‌ی بلندش روز و روزگار را دستی نیست.

عشق، در هر رنگی و سطحی، با زیبایی محسوس، در نهان یا آشکار، رابطه دارد. اما دوست داشتن، چنان در روح غرق است، و گیج و جذب زیبایی‌های روح، که زیبایی‌های محسوس را به گونه‌ای دیگر می‌بیند. عشق، توفانی و متلاطم و بوقلمون صفت است؛ اما دوست داشتن، آرام و استوار و پروقار و سرشار از نجابت.

عشق، با دوری و نزدیکی در نوسان است. اگر دوری به طول انجامد، ضعیف می‌شود؛ اگر تماس دوام یابد، به ابتذال می‌کشد؛ و تنها با بیم و امید و تزلزل و اضطراب» و «دیدار و پرهیز» زنده و نیرومند می‌ماند. اما دوست داشتن، با این حالات نا آشنا است؛ دنیایش، دنیای دیگری است.

عشق، جوششی یک جانبه است. به معشوق نمی‌اندیشد که کیست؟ یک «خودجوشی ذاتی» است؛ و از این رو همیشه اشتباه می‌کند، و در انتخاب به سختی میلغزد، و یا همواره یک جانبه می‌ماند. اما دوست داشتن، در روشنایی ریشه می‌بندد و در زیر نور سبز می‌شود و رشد می‌کند؛ و از این رو است که همواره پس از «آشنایی» پدید می‌آید.

عشق، جنون است؛ و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی «فهمیدن» و «اندیشیدن» نیست. اما دوست داشتن، در اوج معراج‌اش، از سرحد عقل فراتر می‌رود، و فهمیدن و اندیشیدن را از زمین می‌کند، و با خود به قلعه بلند اشراق می‌برد. عشق، زیبایی‌های دلخواه را در معشوق می‌آفریند؛ و دوست داشتن، زیبایی‌های دل خواه را در «دوست» می‌بیند و می‌یابد.

عشق، یک فریب بزرگ و قوی است؛ و دوست داشتن، یک صداقت راستین و صمیمی، بی‌انت‌ها و مطلق.

عشق، در دریا غرق شدن است؛ و دوست داشتن، در دریا شنا کردن.

عشق، بینایی را می‌گیرد؛ و دوست داشتن می‌دهد.

عشق، خشن است و شدید و در عین حال ناپایدار و نامطمئن؛ و دوست داشتن، لطیف است و نرم و در عین حال پایدار و سرشار اطمینان.

عشق، همواره با شک آلوده است؛ و دوست داشتن، سراپا یقین است و شک ناپذیر.

از عشق، هر چه بیشتر می‌نوشیم، سیراب‌تر می‌شویم؛ و از دوست داشتن، هر چه بیش‌تر، تشنه‌تر. عشق هر چه دیرتر می‌پاید، کهنه‌تر می‌شود؛ و دوست داشتن نوتر.

عشق، نیرویی است در عاشق، که او را به معشوق می‌کشاند؛ و دوست داشتن، جاذبه‌ای است در دوست، که دوست را به دوست می‌برد.

عشق، تملک معشوق است؛ و دوست داشتن، تشنگی محو شدن در دوست.

عشق، معشوق را مجهول و گمنام می‌خواهد، تا در انحصار او بماند؛ زیرا عشق، جلوه‌ای از خودخواهی و روح تاجرانه یا جانورانه‌ی آدمی است؛ و چون خود به بدی خود آگاه است، آن را در دیگری که می‌بیند، از او بیزار می‌شود و کینه برمی‌گیرد. اما دوست داشتن، دوست را محبوب و عزیز می‌خواهد؛ و می‌خواهد که همه‌ی دل‌ها، آن چه را او از دوست در خود دارد، داشته باشند. که دوست داشتن، جلوه‌ای از روح خدایی و فطرت اهورایی آدمی است؛ و چون خود به قداست ماورایی خود بینا است، آن را در دیگری که می‌بیند، دیگری را نیز دوست می‌دارد، و با خود آشنا و خویشاوند می‌یابد.

در عشق، رقیب منفور است؛ و در دوست داشتن است که «هواداران کوی‌اش را، چو جان خویشان دارند». حسد، شاخصه‌ی عشق است، چه، عشق، معشوق را طعمه‌ی خویش می‌بیند، و همواره در اضطراب است که دیگری از چنگ‌اش نرباید؛ و اگر ربود، با هر دو دشمنی می‌ورزد، و معشوق نیز منفور می‌گردد. اما دوست داشتن، ایمان است، و ایمان یک روح مطلق است، یک ابدیت بی‌مرز است، از جنس این عالم نیست.

عشق، ریسمان طبیعت است و سرکشان را به بند خویش می‌آورد، تا آن چه را آنان، خود از طبیعت گرفته‌اند، به او باز پس دهند، و آن چه مرگ را ستانده است، به حيله‌ی عشق، بر جای نهند؛ که عشق، تاوان ده مرگ است. اما دوست داشتن، عشقی است که انسان، دور از چشم طبیعت، خود می‌آفریند، خود به آن می‌رسد، خود آن را «انتخاب» می‌کند. عشق، اسارت در دام غریزه است؛ و دوست داشتن، آزادی از جبر مزاج. عشق، مأمور تن است؛ و دوست داشتن، پیغمبر روح. عشق، یک «اغفال» بزرگ و نیرومند است، تا انسان به زندگی مشغول گردد، و به روزمرگی - که طبیعت سخت آن را دوست می‌دارد - سرگرم شود؛ و دوست داشتن، زاده‌ی وحشت از غربت است، و خودآگاهی ترس‌آور آدمی در این بیگانه بازار زشت و بیهوده.

عشق، لذت جستن است؛ و دوست داشتن، پناه جستن. عشق، غذا خوردن یک

گرسنه است؛ و دوست داشتن، «همزبانی در سرزمین بیگانه یافتن است».

عشق، گاه جابه‌جا می‌شود و گاه سرد می‌شود و گاه می‌سوزاند. اما دوست داشتن، از جای خویش، از کنار دوست خویش، بر نمی‌خیزد؛ سرد نمی‌شود، که داغ نیست؛ نمی‌سوزاند، که سوزاننده نیست.

عشق، رو به جانب خود دارد؛ خود خواه است و «خودپا» و حسود؛ و معشوق را برای خویش می‌پرستد و می‌ستاید. اما دوست داشتن، رو به جانب دوست دارد؛ دوست خواه است و دوست پا و خود را برای دوست می‌خواهد، و او را برای او دوست می‌دارد، و خود در میانه نیست.

عشق، اگر پای عاشق در میان نباشد، نیست. اما در دوست داشتن، جز دوست داشتن و دوست، سومی وجود ندارد، عشق، به سرعت به کینه و انتقام بدل می‌شود، و آن هنگامی است که عاشق، خود را در میانه نمی‌بیند، اما از دوست داشتن، به آن سوراخی نیست. و هرگاه آن که «دوست داشتن» را خوب می‌داند و خوب احساس می‌کند، خود را در میانه نمی‌بیند، به سرعت و به سادگی، به فداکاری و ایثاری شگفت و بی‌شایبه و بزرگ و پرشکوه و «ابراهیم» وار بدل می‌شود.

آتش عشق در خدا!!! چه کسی به این پی برده است؟ آتش عشق در روح خدا، آتشی که همه‌ی هستی تجلی آن است. آتش گرم نیست، داغ نیست. چرا؟ نیازمندی در آن نیست، تلاطم در آن نیست، ناستواری، شک، تزلزل، تردید، نوسان، وسواس، اضطراب... نگرانی، در آن نیست. اما آتش است، آتشین‌تر از هر آتشی. آتشین‌تر از همه‌ی آتش‌ها، آتشی که پرتو یک زبانه‌اش آفرینش است. سایه‌اش آسمان است، جلوه‌اش کاینات است، گرده‌ی خاکستر نازک و اندک‌اش کهکشان‌ها است.... چه می‌گوییم؟!!!

این است آتش عشق در خدا! یعنی چه؟ آتش عشق که این جور نیست.... پس این آتش دوست داشتن است. آری، آتش دوست داشتن است. عجب!؟ من هم مثل همه‌ی عارف‌ها و شاعرها حرف می‌زنم! آتش عشق! آن هم در خدا!؟ نه، آتش دوست داشتن است. که داغ نیست، سرد نیست، حرارت ندارد؛ چرا؟ که نیازمندی ندارد، که غرض ندارد، که رسیدن ندارد، که یافتن ندارد، که گم کردن ندارد، که التهاب و اضطراب ندارد، که تلاطم ندارد، که شک و تردید ندارد، که دور و نزدیک ندارد، که بیم و امید ندارد، که مرگ و حیات ندارد، که شدت و ضعف ندارد، که انتظار ندارد، که ترس و لرز ندارد، که تب و تاب ندارد، که بازگشت ندارد، که توقف ندارد، که رفتن ندارد، که نفهمیدن ندارد، که ضرورت و مصلحت و فایده و اقتضا و اختلاف و تناسب و تضاد و کفر و شرک و شک و سستی و ایمان و هوا و هوس و لذت و آلم... ندارد. آتش است، و نه آتش عشق، آتش دوست داشتن!

عرفان، برابری، آزادی

اگر تمام تاریخ بشر در طول تاریخ همه‌ی جنبه‌ها و نهضت‌ها و فلسفه‌ها و آرمان‌ها و ادیان و انقلاب‌ها را در پیش چشم بیاوریم و بشناسیم و تجزیه و تحلیل کنیم؛ و تقسیم‌بندی نماییم؛ به سه جریان اساسی می‌رسیم این سه جریان،

سه بعد اساسی وجود انسانند؛ و سه چهره از یک مجسمه‌ای هستند که همه‌ی ایده‌ال انسان را بیان می‌کند. اصلاً امام انسان این است؛ این چهره‌ی سه بعدی است. سه جریان اساسی است که توجیه‌کننده‌ی همه‌ی تاریخ و همه‌ی انگیزش‌ها و بعثت‌های تاریخی‌اند:

۱- یکی «عرفان و عشق» است. آتشی که در طول تاریخ بشر، همه‌ی فرهنگ‌ها، همه‌ی ارزش‌های اخلاقی، همه‌ی حرکت‌های انقلابی و همه‌ی خلاقیت‌ها را ساخته است؛ و همیشه به عالم، محتوا داده است؛ و همیشه به عمر و به وجود، جهت و هدف داده است. در هر مذهبی که شما فکر کنید، این جوهر وجود دارد؛ و در هر مکتبی و هر فلسفه‌ای این جوهر وجود داشته است.

این آتش [عرفان و عشق] بوده، که آدم‌هایی را ساخته است: مثل شاهزاده‌ای را، ابراهیم ادهم ساختن؛ مثل فیلسوف وابسته به درباری را، غزالی ساختن؛ مثل یک دزد را، فضیل عیاض ساختن. تنها چیزی که به انسان، ارزش وجودی داده، به زندگی واقعاً لطف و معنا داده، و از همه‌ی عالم یک تفسیر روحانی با معنا و با محتوا و هدف‌دار کرده؛ احساس عرفانی در انسان بوده است. احساس عرفانی، زاییده‌ی یک دوره از زندگی بشر نیست؛ قبل از مالکیت است؛ و حتی قبل از پیدایش عصر حجر سوم است، و قبل از پیدایش جامعه‌ی طبقاتی بشر است. و بنابراین نمی‌تواند معلول آن‌ها باشد. این احساس عرفانی، در عمق و ذات وجودی انسانی خانه داشته؛ و در طول تاریخ، شهادت‌ها، فداکاری‌ها و ارزش‌ها را خلق کرده است.

۲- دوم، «آزادی» است. این کلمه در مذهب، یک بعد بی‌نهایت عمیق دارد؛ اما در تاریخ و در فلسفه‌های مادی‌گرایانه‌ی جدید، معنای خیلی خلاصه شده‌ی سطحی و بدون دامنه دارد؛ به هر حال، «آزادی» یکی از ابعاد اساسی وجود انسان است. آرمان نهایی تمام مذاهب، نجات است. در اسلام، آرمان، «فلاح» است. فلاح، در بردارنده‌ی یک آزادی تکاملی وجودی است؛ یک نوع رشد است؛ یک شکوفایی است.

در همه‌ی مذاهب و در تمام تلاش‌های اجتماعی و سیاسی هم می‌بینیم، آزادی، انگیزه‌ی بزرگی برای این همه مجاهدت‌ها و این همه شهادت‌ها است. هنوز هم میلیون‌ها توده‌ی دهقانی و کارگری و روشنفکران، خون و زندگی‌شان را می‌دهند، برای این که آزادی را به دست بیاورند؛ و برای این که استعمار را، امپرنالیسم را، دیکتاتوری را نابود کنند. این امر که هم اکنون گسترش دارد، در طول تاریخ هم وجود داشته است. بنابراین مفهوم و بعد آزادی خواهی و آزادی طلبی، بزرگ‌ترین عاملی است که انسان را از جمود و از خواب و از عبودیت در برابر یک قدرت خارجی نجات می‌دهد.

۳- بعد سوم، «عدالت خواهی» است. از وقتی که تبعیض ایجاد شد، تلاش برای رفع تبعیض هم، به عنوان ضدّش ایجاد شد؛ به خصوص در تاریخ شیعه. تمام تلاش فلسفه‌ی تاریخ انسان در تشیع، مبارزه با ظلم و برای تحقق عدالت

است. هر مذهبی و هر ایدئولوژی‌ای و هر اسلامی و هر تشیعی، که این مسأله برایش مطرح نباشد، و برای آن جواب نداشته باشد، و خودش را در این مسیر، و در متن این انقلاب عدالت خواهانه‌ی امروز نیندازد؛ پرت است، و اصلاً کلاه‌اش پشم، ندارد و آینده ندارد، و محکوم به نفی و مرگ و شکست است. زیرا این اسلام «علی» نیست؛ اسلام عثمانی است؛ که باید برود. بنابراین این سه مفهوم در تاریخ است، در متن انسان است، در نیاز بشر است، و اصلاً ساختمان انسانی بر این سه اصل استوار است؛ جزء وجود آدم است.

بزرگترین فاجعه این است که: انسان، در تکیه به پرستش و عشق و عرفان - که عامل یک جهان بینی متعالی و معنی‌دار و یک وجود تکامل یافته و پرارزش است، و به انسان معنا می‌دهد - گرفتار زهدگرایی شد. و در طلب آزادی، گرفتار سرمایه داری گردید. و در عشق به عدالت، گرفتار یک نظام مارکسیستی‌ای، شد که در آن، اولین چیزی که نفی شده است، آزادی انسان و ارزشی وجودی انسان است. در این جا از سه بعد سخن گفتم: «خدا»، «برابری» و «آزادی». این سه جریان اساسی و واقعی و حقیقی، در عمق خصلت انسان هست؛ و اساس نیاز وجود انسان است؛ به صورت سه تجلی: از یک طرف عشق و عرفان است؛ و از طرف دیگر، عدالت خواهی؛ و از طرف سوم، اصالت وجودی، است که الان روشنفکران اروپایی به دنبال‌اش هستند؛ برای فرار از این نظام‌هایی که انسان را نفی می‌کنند، و برای بازگشت به انسان.

کامل‌ترین انسان یا مکتب، که می‌خواهد انسان را به فلاح ببرد، انسان و مکتبی است که، این ابعاد اساسی را در خود داشته باشد. از یک طرف سارتر مرا به آزادی وجودی خود می‌خواند؛ و از طرفی دیگر، سوسیالیسم مرا به مسؤلیت اجتماعی دیگران می‌خواند؛ و از طرفی عرفان و عشق، رابطه‌ی مرا با عالم وجود، زندگی، سرنوشت نهایی وجودی و نوعی می‌خواند.

اسلام، ارزش‌اش در این است که روی هر سه بعد، هماهنگ با هم تکیه می‌کند. اسلام، ریشه و روح‌اش و جوهرش، عرفان است. اما تکیه‌اش به مسأله‌ی عدالت اجتماعی است، و سرنوشت دیگران؛ و حتی سرنوشت یک فرد دیگر. [...] در مورد مسأله‌ی «وجودی» که سارتر از آن صحبت می‌کند، اسلام، درست برخلاف آن مذهب‌های رسمی و حتی عرفانی است، که انسان را از وجود خود، در برابر خدا، غافل می‌کنند؛ و انسان را در برابر وجود خدا نفی می‌نمایند. چون توحید اسلامی، تنها توحیدی است که وجود انسان را در برابر خدا، اثبات می‌کند. کسی که خدای اسلام را آگاهانه و آن چنان که خود اسلام معرفی کرده، بشناسد، و ایمان‌اش را از اسلام گرفته باشد؛ در برابر خدا، به وجود متعالی خود، و به خویشاوندی خود با خدا، پی می‌برد. انسان توحیدی، به اندازه‌ای که به فقر خویش پی می‌برد، به غنای خویش پی می‌برد؛ به میزانی که به خشوع می‌رسد، غرور و افتخار و کرامت در خود احساس می‌کند؛ به میزانی که به عبودیت خداوند تسلیم می‌شود، به عصیان در برابر هر قدرت، نظام و رابطه‌ی دیگر می‌رسد. بنابراین در اسلام،

یک رابطه‌ی متضاد، میان انسان و خدا وجود دارد؛ و آن نفی و اثبات شدن، هیچ شدن و همه چیز شدن در عین حال است؛ و اصلاً محو شدن و تبدیل به یک موجود خدایی شدن، در زندگی مادی و طبیعی است. نمونه و تجلی کامل این سه بعد، «علی» است [...] .

تمامی تاریخ به سه شاهراه اصلی می‌پیوندند: آزادی، عدالت و عرفان! بدبختی بزرگ، بزرگ‌ترین بدبختی آدمی در عصر ما، این است که سه آرزوی تاریخی‌اش، که تجلی سه نیاز فطری‌اش بوده و هست، از هم دور افتاده‌اند. در حالی که این سه، دور از هم، دروغ‌اند؛ هر سه دروغ می‌شوند؛ بی‌هم نمی‌توانند زنده باشند. تحقق هر یک، بسته به بودن آن دو تای دیگر است. سه پایه‌ای است که هر پایه‌اش بلندگد، دو پایه‌ی دیگر نیز کج می‌شود و می‌افتد. کار اصلی هر روشنفکری در این جهان و در این عصر، یک مبارزه‌ی آزادی بخش فکری و فرهنگی است، برای نجات «آزادی» انسان، از منجلاب و قیح سرمایه داری و استثمار طبقاتی؛ نجات «عدالت» اجتماعی، از چنگال خشن و فرعون‌ی دیکتاتوری مطلق مارکسیستی؛ و نجات «خدا»، از قبرستان مرگ‌آمیز و تیره‌ی آخوندیسم!

«حسین» وارث آدم

[...] شب عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹.

گفتم بروم به مجلس روضه‌ای، از همین روضه‌ها، که همه جا هست، و صدایش از هر کجوه و خانه امشب بلند است. دیدم، ایمان و تعصب من به عظمت حسین (ع) و کار «حسین» بیش از آن است که بتوانم آن همه تحقیرها را بشنوم و تحمل کنم. منصرف شدم. اما، شب عاشورا بود. شهر یکپارچه روضه بود؛ و، خانه، یکپارچه سکوت و درد. چه می‌توانستم کرد؟ از خودم توانستم منصرف شوم؛ از روضه توانستم منصرف شوم؛ اما چگونه می‌توانستم خود را از عاشورا منصرف کنم؟ نامه‌ام را که به دوست‌ام نوشته بودم، برگرفتم. گفتم در این تنهایی درد و این شب سوگ، بنشینم و با خود سوگواری کنم. مگر نمی‌شود تنها عزاداری کرد؟ نشستم و روضه‌ای برای دل خویش نوشتم. آن چه را در نامه‌ی او، برای خود نوشته بودم، و تصور غربت و رنج خودم بود، تصحیح کردم، تا تصویر غربت و رنج «حسین» گردد.

آن که عظمت رنج و شکوه شهادت‌اش، هر رنجی را در زندگی آسان می‌سازد و هر مصیبتی را حقیر!

در این لحظات شگفت، که من در یک «بی خودی مطلق» به سر می‌بردم؛ و درد، که هر وقت به «مطلق» می‌رسد، جذبه‌ای روشن و مستی بخش می‌شود؛ و حالتی آرام، روشن و خوب می‌دهد - و این دردهای حقیر و اندک است، که متلاشی‌کننده است و گزنده و بد - مرا در یک نشیبه‌ی سُکرآوری، از خود به در کرده بود، آن چنان که گویی، من نبودم. درد بود که خود می‌نوشت.

ناگهان این زیارت پر معنا و عمیق «وارث»، در مغزم جرقه زد، خطاب به حسین(ع):

سلام بر تو ای وارث «آدم»، برگزیده‌ی خدا؛

سلام بر تو ای وارث «نوح»، پیامبر خدا؛

سلام بر تو ای وارث «ابراهیم»، دوست خدا؛

سلام بر تو ای وارث «موسی»، هم سخن خدا؛

سلام بر تو ای وارث «عیسی»، روح خدا؛

سلام بر تو ای وارث «محمد»، محبوب خدا؛

سلام بر تو ای وارث «علی»، ولی خدا؛

عجبا! صحنه‌ی کربلا، ناگهان درپیش چشم‌ام، به پهنای تمامی زمین گسترده شد؛ و صف هفتاد و دو تنی که به فرماندهی «حسین»، در کنار فرات ایستاده است؛ در طول تاریخ کشیده شد؛ که ابتدایش، از آدم - آغاز پیدایش نوع انسان در جهان - آغاز می‌شود، وانت‌هایش تا... آخرالزمان، پایان تاریخ، ادامه دارد!

پس حسین (ع)، سیاست مداری نیست، که به خاطر شراب خواری و سگ بازی یزید، با او «درگیری» پیدا کرده باشد؛ و این «حادثه‌ی غم‌انگیز» اتفاق افتاده باشد! او وارث پرچم سرخی است که از آدم، هم چنان دست به دست، بر سر دست انسانیت می‌گردد؛ و اکنون به دست او رسیده است؛ و او نیز با اعلام این شعار که: «هر ماهی محرم است، و هر روزی عاشورا، و هر سرزمینی کربلا» این پرچم را دست به دست، به همه‌ی راهبران مردم و همه‌ی آزادگان عدالت‌خواه در تاریخ بشریت سپرده است. و این است که، در آخرین لحظه‌ای که می‌رود تا بمیرد، و پرچم را از دست بگذارد، به همه‌ی نسل‌ها، در همه‌ی عصرهای فردا، فریاد برمی‌آورد که: «آیا کسی هست که، مرا یاری کند»؟

وقتی به اصل «وراثت» می‌اندیشیدم، و به ویژه «وراثت حسین»، که وارث تمامی انقلاب‌های تاریخ انسان است - از آدم تا خودش - ناگهان احساس کردم که گویی همه‌ی آن انقلاب‌ها و قهرمان‌ها، همه‌ی جلادها و شهیدها، یک جا از

اعماق قرون تاریک زمان و از همه‌ی نقاط دور و نزدیک زمین، بعثت کرده‌اند؛ و گویی همگی از قبرستان خاموش تاریخ، با فریاد حسین(ع)، که هم چون صور اسرافیلی در جهان طنین افکنده است، برشوریده‌اند؛ و قیامتی برپا شده است؛ و همه در «صحرای محشر کربلا» گرد آمده‌اند؛ و در دو سوی فرات، روی در روی هم ایستاده‌اند:

در این سو، از «هابیل» تا «حسین» همه‌ی پیامبران و شهیدان و عدالت خواهان و قربانیان جنایت‌های تاریخ، که همه از یک ذرّیه و تبارند، و همه فرزندان هابیل[...]. و همه، وارثان یک دیگر و حاملان آن امانت، که آدم از خدا بگرفت.

در آن سو از قابیل تا یزید - [...]

حسین(ع)، واصل «شهادت» در اسلام

در باره‌ی کاری که حسین(ع)، در تاریخ کرده است، بسیار سخن گفته‌اند، و بسیار نوشته‌اند، و می‌گویند و می‌نویسند. قدما به گونه‌ای آن را توجیه کرده‌اند، و متجدّدین روشنفکر به گونه‌ای دیگر، اما من، تازگی متوجه شدم، که امکان ندارد کاری را که حسین کرده است بفهمیم، مگر این که بفهمیم «شهادت» چیست؟

عظمت «حسین» از یک سو، و شخص بینی ما، از سوی دیگر، موجب شده است، که آنچه را از «حسین» بزرگ‌تر است، در زیر درخشش عظمت «حسین»، نبینیم. و آن چه از «حسین» بزرگ‌تر است، آن چیزی است که «حسین»، به خاطر آن قربانی شده است. این است که همواره از «حسین» سخن گفته‌ایم، اما هرگز از آن چه که «حسین» به خاطر آن، سخاوتمندانه خود را قربانی کرد، یاد نکرده‌ایم. آن اصلی که «حسین» و «حسین»ها قربانی اش شده‌اند؛ و عظمت آنان در تاریخ بشر و در مذهب ما، و در پیشگاه خلق و خالق، به خاطر این است که، این اصل را و این معنا را، با تمام زندگی‌شان و مرگشان نشان داده‌اند: «شهادت»!

بافت متضادی که در این مسأله وجود دارد، کار را بر من دشوارتر کرده است. از یک سو باید «شهادت» را، به عنوان یک مسأله‌ی فکری، علمی، فلسفی مطرح کنم؛ و در این حال باید فقط بیندیشم و استدلال کنم، و تنها از قدرت علم و منطق مدد بگیرم. و از سوی دیگر، داستان «شهادت» و آن چه را که «شهادت» تداعی می‌کند، به قدری احساسی و به قدری هیجان‌آمیز و عاشقانه است، که روح را به آتش می‌کشد، و منطق را فلج می‌کند، و قدرت ناطقه را ضعیف و اندیشیدن را دشوار. چه، شهادت، آمیزه‌ای است از یک عشق گدازان و از یک حکمت عمیق و پیچیده؛ و این دو را با هم نمی‌توان بیان کرد؛ و در نتیجه حق سخن را ادا نمود؛ به خصوص، آدمی که چون من، از نظر روحی و عاطفی ضعیف است؛ بیان برایش مشکل‌تر است.

برای فهمیدن شهادت، باید اول مکتبی که شهادت، در آن مکتب معنا می‌دهد؛ و شهادت، در آن طرز تفکر قابل توضیح است؛ و، شهادت، در این عقیده‌ی خاص ارزش می‌یابد، روشن بشود. و آن، عبارت است از مکتبی که «حسین»، یکی از مظاهر این مکتب است؛ و نیز جریان تاریخی و نبرد تاریخی در سرگذشت انسان؛ که «حسین» یک پرچم‌دار این نبرد است؛ و کربلای او، یک صحنه از صحنه‌های نبرد پیوسته‌ی واحدی است، که در جبهه‌های مختلف و نسل‌ها و عصرهای مختلف، و در طول تاریخ، از آغاز تا حال و در آینده، جاری است.

«حسین»، در اتصال به آن تسلسل نهضتی، که در تاریخ ابراهیمی وجود دارد، معنا می‌دهد، و باید معنا شود، و انقلاب‌اش باید تفسیر و توجیه گردد. به صورت مجرد، «حسین» را در تاریخ مطرح کردن، و جنگ کربلا را، به صورت یک حادثه‌ی تاریخی مجرد عنوان کردن، و آن را از پایگاه‌های تاریخی و اجتماعی‌اش جدا کردن، موجب می‌شود که، آن چه را معنای ابدی دارد و همواره زنده است، به صورت یک «حادثه‌ی غم‌انگیز گذشته، در بیاوریم، و در برابرش فقط بگریم. اگر کربلا و «حسین» را، از اندام تاریخی و اعتقادی و هم و مکتبی‌اش جدا کنیم، مثل این است که، از یک پیکر زنده‌ی واحد، یک عضو را قطع کنیم، و جدا، مطالعه یا نگه داری‌اش کنیم.

در طول تاریخ بشری، نهضت‌های دینی را به دو دسته‌ی بزرگ می‌شود تقسیم‌بندی کرد؛ بر اساس محتوای این دین‌ها و همچنین براساس سنخ پیامبران‌شان و بنیان‌گذارانشان و براساس وابستگی طبقاتی و اجتماعی این رهبران دینی؛ و همچنین بر اساس جهت دعوتی که این دعوت‌کنندگان، خلق را به آن می‌خواندند.

بر این اساس، و بر این ملاک، همه‌ی پیامبران تاریخ، بر دو دسته هستند: یک دسته‌ی پیغمبران، سلسله‌ای هستند، که بزرگترین بنیان‌گذار جهانی‌اش «ابراهیم» است. این پیامبران که از «ابراهیم» به بعد، برای ما شناخته‌تر شده‌اند، سلسله‌ای هستند از پیامبرانی، که وجه مشترکشان از نظر اجتماعی، این است که همگی از محروم‌ترین قشرهای زندگی اجتماعی و اقتصادی زمانشان برخاسته‌اند؛ و به تصریح شخص پیغمبراسلام، همگی چوپان بوده‌اند.

اما پیامبران خارج از این سلسله، یا رهبران مکتب‌های فکری و یا اخلاقی خارج از این سلسله، چه در چین وابسته به نژاد زرد، چه در هند، چه در ایران، و چه بزرگان و بنیان‌گذاران مکتب‌های علمی و اخلاقی یونان، بدون استثناء همگی اشرافی بوده‌اند، و برخاسته از طبقات مرفه و برخوردار و قدرتمند.

در تاریخ، طبقات قدرتمند حاکم، عبارت بودند از سه لایه‌ای که یک طبقه‌ی حاکم را می‌ساختند: طبقه‌ی زورمند، طبقه‌ی زرمند، و طبقه‌ی روحانی؛ که هم قدرت سیاسی و هم قدرت اقتصادی و هم قدرت [دینی] خلق را در دست خود داشتند. بودند و چه با هم همساز بودند و چه مخالف، به هر حال، سازش یا عدم سازش آن‌ها، بر سر حکومت بر خلق بوده است، نه برای خلق.

همه جا می‌بینیم در بحث از پیامبران ابراهیمی، بحث از «ناس» است؛ بحث از مردم است. و هم چنین بعثت این‌ها، با بعثت پیامبران دیگر فرق دارد. بعثت آن پیامبران، غالباً توسل به قدرت موجود است، برای اشاعه‌ی دینشان. در صورتی که پیامبران ابراهیمی، بعثت‌شان همواره به صورت توسل به مردم است، علیه قدرت موجود در زمان‌شان.

اسلام و قرآن، با اعلام این اصل، که «اسلام» دینی نیست که قرآن آورده باشد، یا آورنده‌ی قرآن؛ بلکه یک دین واحد در طول تاریخ است، که هر پیغمبری در قرنی آمده، تا این دین را، به مقتضای زمان و بر اساس قوانین مناسب و متناسب با زمان تبلیغ کند. یک دین است، و آن اسم‌اش اسلام است. و با اعلام این اصطلاح و تعمیم‌اش، می‌خواهد به اسلام یک جهان بینی تاریخی بدهد؛ و به نهضت اسلام، یک اتصال و پیوستی به همه‌ی نهضت‌هایی که در طول تاریخ، با شرک‌ها درآفتاده، اند، و برای نجات مردم، با زورمندان و زرمندان و فریبکاران، به جهاد برخاسته‌اند؛ و همه را یک جنگ و یک دین و یک روح و یک شعار، در طول تاریخ بشری و در همه‌ی صحنه‌ها و همه‌ی عصرها و نسل‌ها، توجیه کند.

[سال‌های ۵۰ و ۶۰ هجری] عصری است که اندیشه‌ها فلج است؛ شخصیت‌ها فروخته شده‌اند؛ وفاداران تنها هستند؛ پارسایان گوشه گیرند؛ جوانان یا مایوس یا فروخته شده، یا منحرف؛ و گذشتگان و بزرگان گذشته، یا شهید شده، یا خاموش و خفه شده، و یا فروخته شده‌اند. و عصری است که دیگر در میان توده [ای مردم]، هیچ آوایی و ندایی بلند نیست:

قلم‌ها را شکسته‌اند، زبان‌ها را بریده‌اند، لب‌ها را دوخته‌اند، و همه‌ی پایگاه‌های حقیقت را، بر سر وفاداران‌اش ویران کرده‌اند.

و اکنون حسین (ع) به عنوان یک رهبر مسؤول، می‌بیند که اگر خاموش بماند، تمام اسلام به صورت یک «دین دولتی» در می‌آید، اسلام، تبدیل می‌شود به یک قدرت نظامی - سیاسی و دگر هیچ.

این است که «حسین»، اکنون در برابر دو «نتوانستن» گرفتار شده است؛ نه می‌تواند خاموش بماند، که وقت از دست می‌رود؛ دارد همه چیز ریشه‌کن می‌شود و زوده. در درون ذهن یا در عمق وجدان‌ها، احساس‌ها، اندیشه‌ها، در مدرسه‌ها و مسجدها و جامعه‌ها، همه چیز برباد می‌رود؛ و همه‌ی ارزش‌ها و ایمان‌ها و هدف‌ها و مفاهیم و ایده‌آل‌ها و هر چه که پیام محمد (ص) آورد و اسلام ارزانی داشت، و با جهادها و رنج‌ها فراهم شد، دگرگون می‌شود.

او نمی‌تواند خاموش بنشیند، که مسؤولیت جنگیدن با ظلم را دارد. از طرفی نمی‌تواند بجنگد، که نیروی جنگیدن را ندارد! نه می‌تواند فریاد کند، نه می‌تواند خاموش بماند، نه می‌تواند تسلیم باشد، نه می‌تواند حمله کند، تنها مانده و با دست‌های خالی؛ اما بار سنگین همه‌ی این مسؤولیت‌ها، تنها بر دوش او است.

باید بجنگد، اما نمی‌تواند! شگفتا «بایستن» و «نتوانستن»! «نتوانستن» نیز، او را از این «بایستن» معاف نمی‌کند. چه، این مسؤولیت بر دوش آگاهی انسانی او است، زاده‌ی «حسین بودن» او است، نه «توانا» بودن‌اش؛ و او در تنهایی و عجز، بی‌سلاح و بی‌همراه نیز «حسین» است! [...] در عجز مطلق، در ضعف مطلق، یک انسان آگاه و آزاد که ایمان دارد، در عصر سیاهی و سکوت، در برابر غصب و جور، باز هم مسؤولیت جهاد دارد. فتوای «حسین» این است: آری! در «نتوانستن» نیز «بایستن» هست. برای او، «زندگی، عقیده و جهاد» است. بنابراین، اگر او زنده است، و به دلیل این که زنده است، مسؤولیت جهاد در راه عقیده را دارد. «انسان زنده»، مسؤول است، و نه فقط «انسان توانا».

و از «حسین» زنده‌تر کیست؟ در تاریخ ما کیست که به اندازه‌ی او، حق داشته باشد، که «زندگی کند»؟ و شایسته باشد که «زنده بماند»؟

نفس انسان بودن، آگاه بودن، ایمان داشتن، زندگی کردن، آدمی را «مسؤول جهاد» می‌کند؛ و «حسین»، مثل اعلای انسانیت زنده‌ی عاشق و آگاه است.

ناگهان جرقه‌ای در ظلمت، انفجاری در سکوت! سیمای تابناک «شهیدی که زنده بر

خاک، گام برمی‌دارد»، از اعماق سیاهی‌ها، از انبوه تباهی‌ها، چهره‌ی روشن و نیرومند یک «امید»، در شب ظلمانی «یاس»!

باز از خانه‌ی خاموش و غم‌زده‌ی فاطمه (س) - این خانه‌ی کوچکی که از همه‌ی تاریخ بزرگ‌تر است - مردی بیرون آمد: خشمگین و مصمم، و در هیأتی که گویی بر سر همه‌ی قصرهای قساوت و پایگاه‌های قدرت، آهنگ یورش دارد. و گویی قله‌ی کوهی است، که آتشفشانی بی‌تاب را در دل خود به بند کشیده است؛ و یا تندبادی است که خداوند بر این قوم عاد فرو فرستاده است، و اکنون به وزیدن آغاز می‌کند!

مردی از خانه‌ی فاطمه (س) بیرون آمده است مدینه را می‌نگرد و مسجد پیامبر را! و مکه‌ی ابراهیم را، و کعبه‌ی به بند نمرود کشیده را، و اسلام را، و پیام محمد (ص) را، و کاخ سبز دمشق را، و گرسنگان را و در بند کشیدگان را و...

مردی از خانه‌ی فاطمه (س) بیرون آمده است! بار سنگین همه‌ی این مسؤولیت‌ها، بر دوش او سنگینی می‌کند. او وارث رنج بزرگ انسان است؛ تنها وارث «آدم»، تنها وارث «ابراهیم» و... تنها وارث «محمد»!

مردی تنها! اما نه! دوشادوش او، زنی نیز از خانه‌ی «فاطمه» بیرون آمده است؛ گام به گام او؛ نیمی از بار سنگین رسالت برادر را، او بر دوش خود گرفته است!

مردی از خانه‌ی «فاطمه» بیرون آمده است، تنها و بی‌کس، با دست‌های خالی، یک نته بر روزگار وحشت و ظلمت و آهن، یورش برده است. جز «مرگ»، سلاحی ندارد! اما او، فرزند خانواده‌ای است، که هنر «خوب مردن» را، در مکتب حیات، خوب آموخته است.

آموزگار بزرگ «شهادت»، اکنون برخاسته است، تا به همه‌ی آن‌ها که، جهاد را، تنها در «توانستن» می‌فهمند، و به همه‌ی آن‌ها که پیروزی بر خصم را، تنها در «غلبه»، بیاموزد که: «شهادت»، نه یک «باختن»، که یک «انتخاب» است. انتخابی که در آن، مجاهد با قربانی کردن خویش، در آستانه‌ی معبد آزادی و محراب عشق، پیروز می‌شود.

و «حسین»، وارث «آدم» - که به بنی آدم زیستن داد - و وارث پیامبران بزرگ - که به انسان، «چگونه باید زیست» را آموختند - اکنون آمده است، تا در این روزگار، به فرزندان آدم، «چگونه باید مرد» را بیاموزد!

«حسین» آموخت که «مرگ سیاه»، سرنوشت شوم مردم زبونی است، که به هر ننگی تن می‌دهند، تا (زنده بمانند). چه، کسانی که گستاخی آن را ندارند که «شهادت» را انتخاب کنند، «مرگ» آنان را انتخاب خواهد کرد!

«شهادت»، جنگ نیست، رسالت است. سلاح نیست، پیام است. کلمه‌ای است که با خون تلفظ می‌شود! خیانت را به ظاهر، نابود نمی‌توان کرد! اما تابش نوری است، در ظلمت عام، که فضا را روشن می‌کند، و [پلیدی و زبونی] خیانت را نشان می‌دهد!

جلّادی، در نیم شب، تسبیح گویان، به نام یک «امام» نزدیک می‌شود؛ مردم برای او اقتدای به او برخاسته‌اند، تا در پی‌اش صف کشند، شهید، ناگهان شمع را در جمع برمی‌افروزد. همین!

در فرهنگ ما، «شهادت» مرگی نیست که دشمن ما، بر مجاهد تحمیل کند. «شهادت»، مرگ دلخواهی است که مجاهد، با همه‌ی آگاهی و همه‌ی منطق و شعور و بیداری و بینایی خویش، خود انتخاب می‌کند!

[...]. و برای این که در اندام مرده‌ی این نسل - نسل دوم انقلاب محمد(س) - خون تازه‌ی حیات و جهاد تزریق کند؛ او که یک انسان تنهای بی‌سلاح و بی‌توان است؛ و در عین حال، مسؤول جهاد، جز مردن و جز انتخاب مرگ سرخ، خویش سلاحی و چاره‌ی ندارد «حسین بودن»، به او مسؤولیت جهاد با این همه پلیدی و قساوت را داده است. و برای جهاد، جز «بودن خویش» هیچ ندارد. آن را برمی‌گیرد، و از خانه به قتل‌گاه خویش می‌آید.

و او که هیچ سلاحی و توانی ندارد، همه‌ی وجودش را، که خود و خانواده‌اش باشند، و عزیزترین یاران‌اش را آورده، تا با شهادت خویش و همه‌ی خویشاوندان خویش، شهادت بدهد که: «مسؤولیت خویش را، در عصری که حق بی‌دفاع و بی‌سلاح شده بود، انجام داده‌ام». و شاهد بگیرد که «بیش از این دیگر نمی‌توانستم!» و این است که در عاشورا، خون

حلقوم فرزندش را در مشت می‌گیرد، و به آسمان، رو به چشم‌های خدا پرتاب می‌کند، که: «ببین و این قربانی را از من بپذیر، شاهد باش!»

در چنین روزگاری است، که «مردن» برای یک مرد، تضمین «حیات» یک ملت است. شهادت او، مایه‌ی بقای یک‌ایمان است. گواه آن است که جنایتی بزرگ، فریبی بزرگ، غضب و قساوت و جور حاکم است؛ شاهد اثبات حقیقتی است که انکار می‌شود؛ نمونه‌ی وجود ارزش‌هایی است که پایمال می‌گردد، از یاد می‌رود؛ و بالاخره، اعتراض سرخی است بر حاکمیت سیاه؛ فریاد خشمی است بر سر سکوتی که همه‌ی حلقوم‌ها را بریده است.

همه‌ی این معجزات، از شهادت سر می‌زند، و اکنون، در سال شصت هجری، باید یک

منجی ظهور کند، یک موعود؛ و در این قبرستان سیاه و ساکت، یک «قائم»!

و «حسین» - آگاه از چنین رسالتی که تقدیر تاریخی انسان، بر دوش‌اش نهاده است. بی‌درنگ از مکه بیرون می‌آید، و به سوی قتل‌گاه خویش، شتاب می‌گیرد. او می‌داند که تاریخ منتظر است. زمان که با دست ارتجاع و شرک، به عقب بازگردانده می‌شود، چشم به او دوخته، تا گامی پیش نهد. و مردم که در اسارت، خاموش و بی‌حرکت مانده‌اند، به قیام و فریاد او محتاج‌اند.

عصر عاشورا، امام حسین(ع)، [...] در اوج خون و در اوج مرگ و در اوج نابودی همه کس‌اش، و در آستانه‌ی رفتن خودش، هر ساعتی که می‌گذشت، و شهدا بر هم انباشته می‌شدند؛ چهره‌ی او گلگون‌تر و برافروخته‌تر، و قلب‌اش از شوق بیشتر به تپش می‌آمد؛ که می‌دانست فاصله‌ی «حضور» اندک است. چه، شهادت، حضور نیز هست. «

«شهادت»، در یک کلمه - برخلاف تاریخ‌های دیگر، که حادثه است و درگیری است، و مرگ تحمیل شده بر قهرمان است، و تراژدی است - در فرهنگ ما، یک «درجه» است. وسیله نیست، خود، هدف است، اصالت است. خود، یک تکامل، یک علوّ است. خود، یک مسئولیت بزرگ است. خود، یک راه نیم بر، به طرف صعود به قله‌ی معراج بشریت است. و یک فرهنگ است.

و در همه‌ی قرن‌ها و عصرها هنگامی که پیروان یک ایمانی، و یک اعتقادی، قدرت دارند، با جهاد، عزت‌شان و حیات‌شان را تضمین می‌کنند. و وقتی که به ضعف دچار شدند، و همه‌ی امکانات مبارزه را از آنان گرفتند، با «شهادت»، حیات و حرکت و زندگی و ایمان و همه‌ی عزت و آینده و تاریخ خودشان را تضمین می‌کنند.

«شهید»، قلب تاریخ است

اکنون شهیدان مرده‌اند؛ و ما مرده‌ها، زنده هستیم. شهیدان، سخن‌شان را گفتند، و ما کرها، مخاطب‌شان هستیم. آن‌ها که گستاخی آن را داشتند که - وقتی نمی‌توانستند زنده بمانند - مرگ را انتخاب کنند، رفتند. ما - مظاهر ذلت و زبونی - بر «حسین» و «زینب» - مظاهر عزت و حیات - می‌گرییم. و این یک ستم دیگر تاریخ است، که ما زبونان، عزادار و سوگوار آن عزیزان باشیم.

امروز، شهیدان، پیام خویش را، با خون خود گذاشتند، و روی در روی ما، بر روی زمین نشستند، تا نشستگان تاریخ را، به قیام بخوانند.

در فرهنگ ما، در مذهب ما، در تاریخ ما، تشیع، عزیزترین گوهرهایی که بشریت آفریده است؛ حیات بخش‌ترین ماده‌هایی که به تاریخ، حیات و تپش و تکان می‌دهد؛ و خدایی‌ترین درس‌هایی که به انسان می‌آموزد، که می‌تواند تا «خدا» بالا رود، نهفته است. ، اکنون، شهیدان، کارشان را به پایان برده‌اند؛ و خاموش رفته‌اند. همه‌شان، هر کدام‌شان، نقش خویش را خوب بازی کرده‌اند: معلم، مؤذن، پیر، جوان، بزرگ کوچک، زن، خدمتکار، آقا، اشرافی، و کودک هر کدام به نمایندگی و به عنوان نمونه و درسی به همه‌ی کودکان و به همه‌ی پیران و به همه‌ی زنان و به همه‌ی بزرگان و به همه‌ی کوچکان! مردنی به این زیبایی و با این همه حیات را انتخاب کرده‌اند.

اکنون «حسین»، با همه‌ی هستی‌اش آمده است، تا در محکمه‌ی تاریخ، در کنار فرات، شهادت بدهد.

شهادت بدهد، به سود همه‌ی مظلومان تاریخ.

شهادت بدهد، به نفع محکومان این جلّاد حاکم بر تاریخ،

شهادت بدهد، که چگونه این جلّاد ضحاک، مغز جوانان را، در طول تاریخ می‌خورد

است؛ با «علی اکبر» شهادت بدهد!

و شهادت بدهد، که در نظام جنایت، و در نظام‌های جنایت، چگونه قهرمانان می‌مردند؛ با خودش شهادت بدهد.

و شهادت بدهد، که در نظام حاکم بر تاریخ، چگونه زنان، یا اسارت را باید انتخاب می‌کردند، و ملعبه حرم‌سراها می‌بودند؛ یا اگر آزاده باید می‌ماندند، باید قافله دار اسیران باشند، و بازمانده‌ی شهیدان، با «زینب»‌اش!

و شهادت بدهد، که در نظام ظلم و جور و جنایت، جلّاد جائر، بر کودکان شیرخوار تاریخ نیز، رحم نمی‌کرده است؛ با کودک شیرخوارش!

و «حسین»، با همه‌ی هستی‌اش آمده است، تا در محکمه‌ی جنایت تاریخ، به سود کسانی که، هرگز شهادتی به سودشان نبوده است، و خاموش و بی‌دفاع می‌مردند؛ شهادت بدهد.

اکنون محکمه پایان یافته است؛ و شهادت «حسین» و همه‌ی عزیزان‌اش و همه‌ی هستی‌اش، با بهترین امکانی که در اختیار جز خدا هست، رسالت عظیم الهی‌اش را انجام داده است.

یکی از بهترین و حیات بخش‌ترین سرمایه‌هایی که، در تاریخ تشیع وجود دارد، «شهادت» است.

ما از وقتی که، به گفته‌ی جلال [آل احمد]، «سنت شهادت را فراموش کرده‌ایم؛ و به مقبره داری شهیدان پرداخته‌ایم؛ مرگ سیاه را، ناچار گردن نهاده‌ایم». و از هنگامی که به جای شیعه‌ی «علی» بودن، و از هنگامی که به جای شیعه‌ی «حسین» بودن، و شیعه‌ی «زینب» بودن، یعنی پیرو شهیدان بودن، زنان و مردان ما، «عزادار شهیدان شده‌اند و بس»، در عزای همیشگی مانده‌ایم.

چه هوشیارانه دگرگون کرده‌اند، پیام «حسین» را و یاران بزرگ و عزیز و جاویدش را؛ پیامی که خطاب به همه‌ی انسان‌ها است. این که «حسین» فریاد می‌زند - پس از این که

همه‌ی عزیزان‌اش را در خون می‌بیند، و جز دشمن کینه توز و غارتگر، در برابرش نمی‌بیند فریاد می‌زند که «آیا کسی هست که مرا یاری کند و انتقام کشد؟»، «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي؟»

مگر نمی‌داند که کسی نیست، که او را یاری کند و انتقام گیرد؟ این سؤال، سؤال از تاریخ فردای بشری است؛ و این پرسش، از آینده است؛ و از همه‌ی ما است. و این سؤال، انتظار «حسین» را، از عاشقان‌اش بیان می‌کند؛ و دعوت شهادت او را، به همه‌ی کسانی که برای شهیدان حرمت و عظمت قایل‌اند، اعلام می‌نماید.

«شهید» نشان می‌دهد، و می‌آموزد، و پیام می‌دهد، که در برابر ظلم و ستم، ای کسانی که می‌پندارید: «نتوانستن، از جهاد، معاف می‌کند»، و ای کسانی که می‌گویید: «پیروزی بر خصم، هنگامی تحقق دارد، که بر خصم غلبه شود»، نه! «شهید»، انسانی است که در عصر نتوانستن و غلبه نیافتن، با مرگ خویش، بر دشمن پیروز می‌شود؛ و اگر دشمن‌اش را نمی‌شکند، رسوا می‌کند.

و شهید، قلب تاریخ است!

هم چنان که قلب، به رگ‌های خشک ندام، خون، حیات و زندگی می‌دهد. جامعه‌ای که رو به مردن می‌رود؛ جامعه‌ای که فرزندان‌اش، ایمان خویش را به خویش، از دست داده‌اند؛ و جامعه‌ای که به مرگ تدریجی گرفتار است؛ جامعه‌ای که تسلیم را تمکین کرده است؛ جامعه‌ای که احساس مسؤلیت را از یاد برده است؛ و جامعه‌ای که اعتقاد به انسان بودن را، در خود باخته است؛ و تاریخی که از حیات و جنبش و حرکت و زایش بازمانده است؛ «شهید»، همچون قلبی، به اندام‌های خشک مرده‌ی بی‌رمق این جامعه، خون خویش را می‌رساند؛ و بزرگترین معجزه‌ی شهادت‌اش، این است که، به یک نسل، ایمان جدید به خویشتن را می‌بخشد.

[...] در آن لحظه که «حسین» حج را نیمه تمام گذاشت، و آهنگ کربلا کرد؛ کسانی که به طواف، هم‌چنان در غیبت «حسین»، ادامه دادند؛ مساوی هستند با کسانی که در همان حال، برگرد کاخ سبز معاویه در طواف بودند. وقتی در صحنه‌ی حق و باطل نیستی؛ وقتی که شاهد عصر خودت و شهید حق و باطل جامعه‌ات نیستی، هر کجا که می‌خواهی باش! چه به نماز ایستاده باشی، چه به شراب نشسته باشی، هر دو یکی است.

شهادت، «حضور در صحنه‌ی حق و باطل همیشه‌ی تاریخ» است.

هر انقلابی، دو چهره دارد:

چهره‌ی اول: «خون».

چهره‌ی دوم: «پیام».

رسالت نخستین را «حسین» و یاران‌اش، امروز گزاردند؛ رسالت «خون» را.

رسالت دوم، رسالت «پیام» است؛ پیام شهادت را به گوش دنیا رساندن است. زبان گویای خون‌های جوشان و تنهای خاموش، در میان مردگان متحرک، بودن است. این رسالت، بر دوش‌های ظریف یک زن [است]، «زینب»! - زنی که مردانگی در رکاب او جوان مردی آموخته است! و رسالت «زینب»، دشوارتر و سنگین‌تر از رسالت برادرش.

آن‌هایی که گستاخی آن را دارند، که مرگ خویش را انتخاب کنند، تنها به یک انتخاب بزرگ دست‌زده‌اند. اما کار آن‌ها که از آن پس زنده می‌مانند، دشوار است و سنگین. و «زینب» مانده است؛ کاروان اسیران در پی‌اش؛ و صف‌های دشمن، تا افق، در پیش راه‌اش؛ و رسالت رساندن پیام برادر، بر دوش‌اش، وارد شهر می‌شود. از صحنه‌ی [کربلا] بر

می‌گردد؛ آن باغ‌های سرخ شهادت را پشت سر گذاشته، و از پیراهن‌اش بوی گل‌های سرخ به مشام می‌رسد. وارد شهر جنایت، پایتخت قدرت، پایتخت ستم و جلّادی شده است؛ آرام، پیروز، سراپا، افتخار، بر سر قدرت و قساوت، بر سر بردگان مزدور، و جلّادان و بردگان استعمار و استبداد فریاد می‌زند:

«سپاس خداوند را، که این همه کرامت و این همه عزت به خاندان ما عطا کرد: افتخار نبوت، افتخار شهادت»!

«زینب»، رسالت رساندن پیام شهیدان زنده، اما خاموش را به دوش گرفته است. زیرا پس از شهیدان، او به جا مانده است؛ و او است که باید زبان کسانی باشد، که به تیغ جلّادان، زبان‌شان بریده است.

رسالت «زینب»، پیامی است به همه‌ی انسان‌ها؛ به همه‌ی کسانی که بر مرگ «حسین» می‌گریند؛ و به همه‌ی کسانی که در استانه‌ی «حسین»، سر به خضوع و ایمان فرود آورده‌اند؛ و به همه‌ی کسانی که پیام «حسین» را، که «زندگی، هیچ نیست، جز عقیده و جهاد»، معترف‌اند، پیام «زینب» به آن‌ها است که:

«ای همه! ای هر که با این خاندان، پیوند و پیمان داری؛ و ای هر کس که به پیام محمد(ص) مؤمنی؛ خود بیندیش؛ انتخاب کن! در هر عصری و در هر نسلی و در هر سرزمینی که آمده‌ای پیام شهیدان کربلا را بشنو، بشنو که گفته‌اند: کسانی می‌توانند خوب زندگی کنند، که می‌توانند خوب بمیرند. بگو ای همه‌ی کسانی که به پیام توحید، به پیام قرآن، و به راه «علی» و خاندان او معتقدید؛ خاندان ما، پیامشان به شما، ای همه‌ی کسانی که پس از ما می‌آیید، این است که، این خاندانی است که هم هنر خوب زیستن را به بشریت آموخته است، و هم هنر خوب مردن را. زیرا هر کس آن چنان می‌میرد، که زندگی می‌کند.

و پیام او است به همه‌ی بشریت؛ که اگر دین دارید، «دین»؛ و اگر [دین] ندارید، «حریت» - آزادگی بشری - مسؤلیتی بر دوش شما نهاده است؛ که به عنوان یک انسان دین دار، یا انسان آزاده، شاهد زمان خود و شهید حقّ و باطلی که در عصر خود درگیر است، باشید. که شهیدان ما، ناظرند، آگاه‌اند، زنده‌اند، و همیشه حاضرند، و نمونه‌ی عمل‌اند، و الگو [هستند]، و گواه حقّ و باطل و سرگذشت و سرنوشت انسان‌اند».

و «شهید» یعنی همه‌ی این معانی.

هر انقلابی، دو چهره دارد: «خون» و «پیام».

و هر کسی اگر مسؤلیت پذیرفتن حق را، انتخاب کرده است؛ و هرکسی که می‌داند

مسؤلیت شیعه بودن یعنی چه، مسؤلیت آزاده انسان بودن یعنی چه؛ باید بداند که، در

نبرد همیشه‌ی تاریخ و همیشه‌ی زمان و همه جای زمین - که همه‌ی صحنه‌ها کربلا است، و همه‌ی ماه‌ها، محرم، و همه‌ی روزها عاشورا - باید انتخاب کند: یا «خون راه، یا «پیام» راه، یا «حسین» بودن راه، یا «زینب بودن» راه، یا آن چنان مردن راه، یا این چنین ماندن راه.

درباره‌ی «نیایش» و صحیفه‌ی امام سجّاد(ع)

صحیفه، کتاب جهاد در تنهایی است؛ و سخن گفتن در سکوت، و سنگر گرفتن در شکست، شکست و فریاد زدن در خفقان، و آموختن با لب‌های دوخته، و سلاح گرفتن یک خلع سلاح شده؛

و با این همه، یک «کتاب دعا»!

چه نیایش - که به قول الکسیس کارل، تجلی «عشق» است و «فقر» - و اسلام بر این دو، «آگاهی» را نیز افزود. در مکتب امام سجّاد، بعد چهارمی نیز می‌گیرد؛ و آن «نقش ویژه‌ی اجتماعی» آن است [جهاد و مبارزه]؛ و نشانه‌ی آن است که شیعه، حتی در دعا، مسؤولیت اجتماعی دارد. این است که در یک عبارت، می‌توان گفت که: دعا در مکتب امام سجّاد، در عین حال که جلوه گاه عمیق‌ترین «آگاهی‌ها» است، و شورانگیزترین «عشق»‌ها و متعالی‌ترین «نیازها»؛ برای او و برای هر کسی که در مکتب امامت، درس زندگی و نمونه‌ی «پیروی» و سرمشق «بودن و اندیشیدن و کار کردن» می‌آموزد؛ «زبانی است در پس لب‌های دوخته، برای حرف زدن، و نیز برای حرف‌ها را زدن». بنابراین، دعای شیعه، به صورت کاملترین مکتب، خودش در چهار بعد مشخص می‌شود: نیاز، عشق، آگاهی، مبارزه.

نیایشی از دکتر شریعتی

نیایشی را می‌آورم، که انعکاسی از «فقر و عشق»، و به تعبیر دیگر، «راز و نیازهای» خود من است؛ و تفکرات تنهایی و گفت و گوهای خلوت‌ام، و عرضه‌ی آرمان‌ها و دردها و درخواست‌هایم بر خدا. در روایات هست، که دعا، باید هم چون سخن گفتن طفلی باشد با پدرش. و هرچه مصرّانه‌تر دعا بشود، به اجابت نزدیک‌تر است.

خدایا: «عقیده‌ی» مرا از دست «عقده‌ام» مصون بدار!

خدایا: مرا از همه‌ی فضایی که به کار مردم نیاید محروم ساز. [...]

خدایا: به من قدرت تحمل عقیده‌ی «مخالف» ارزانی کن.

خدایا: رشد عقلی و علمی مرا، از فضیلت «تعصب»، «احساس»، و «اشراق»، محروم نساز.

خدایا: خودخواهی را چندان در من بکش، یا چندان برکش؛ تا خودخواهی احساس نکنم، و از آن در رنج نباشم.

خدایا: مرا، در ایمان، «اطاعت مطلق» بخش؛ تا در جهان، «عصیان مطلق» باشم.

خدایا: به من «تقوای ستیز» بیاموز، تا در انبوه مسؤولیت، نلغزم؛ و از «تقوای پرهیز»

مصونم دار، تا در خلوت عزلت نیوسم.

خدایا: مرا یاری ده تا جامعه‌ام را بر سه پایه‌ی کتاب، ترازو، و آهن استوار کنم، و دلم را از سه سرچشمه‌ی حقیقت، زیبایی، و خیر سیراب سازم.

خدایا: قناعت، صبر، و تحمل را، از ملت‌ام بازگیر، و به من ارزانی دار.

خدایا: مرا از چهار زندان بزرگ انسان: «طبیعت»، «تاریخ»، «جامعه»، «خویشتن»، رها کن، تا آنچنان که تو - ای آفریدگار من - مرا آفریده‌ای، خود آفریدگار خود باشم، نه آنکه - همچون حیوان - خود را با محیط، که محیط را با خود، تطبیق دهم.

خدایا: «جامعه» مرا از بیماری تصوف و معنویت زدگی شفا بخش؛ تا به زندگی و واقعیت بازگردد. و مرا از ابتدال زندگی و بیماری واقعیت زدگی نجات بخش، تا به آزادی عرفانی و کمال معنوی برسم.

خدایا: جهل آمیخته به خودخواهی و حسد، مرا - رایگان - ابزار قتاله‌ی دشمن، برای حمله به دوست نسازد.

خدایا: در برابر هر آنچه انسان ماندن را به تباهی می‌کشاند، مرا با «نداشتن» و «نخواستن»، رویین تن کن.

خدایا: به هر که دوست می‌داری، بیاموز که: عشق، از زندگی کردن بهتر است. و به هر که دوست تر می‌داری، بچشان که: دوست داشتن از عشق برتر!

خدایا: مرا به ابتدال «آرامش» و «خوشبختی» مکشان. اضطراب‌های بزرگ، غم‌های ارجمند و حیرت‌های عظیم را به روحم عطا کن.

خدایا: رحمتی کن تا ایمان، نام و نان برایم نیاورد. قوت‌ام بخش تا نان‌ام، و حتی نام‌ام را در خطر ایمان‌ام افکنم. تا از آن‌ها باشم که پول دنیا را می‌گیرند، و برای دین کار می‌کنند؛ نه آن‌ها که پول دین می‌گیرند، و برای دنیا کار می‌کنند.

خدایا: به مذهبی‌ها بفهمان که آدم از خاک است؛ که یک پدیده‌ی مادی نیز به همان اندازه خدا را معنی می‌کند که یک پدیده‌ی غیبی؛ که در دنیا همان اندازه خدا وجود دارد که در آخرت، و مذهب اگر پیش از مرگ به کار نیاید، پس از مرگ به هیچ کار نخواهد آمد.

خدایا: می‌دانم که اسلام پیامبر، تو با «نه» آغاز شد؛ و تشیع دوست تو، نیز با «نه» آغاز شد.

مرا، ای فرستنده‌ی «محمد» و ای دوستدار «علی»! به «اسلام آری» و به «تشیع آری» کافر گردان!

خدایا: به جامعه‌ام بیاموز که تنها راه به سوی تو، از زمین می‌گذرد، اما به من بیراه‌ای میانبر را نشان بده.

خدایا: «مسئولیت‌های شیعه بودن» را - که علی وار بودن و علی وار زیستن و علی وار مردن

است، و علی وار پرستیدن و علی وار اندیشیدن و علی وار جهادکردن و علی وار کارکردن و علی وار سخن گفتن و علی وار سکوت کردن است - تا آن جا که در توان این بنده‌ی ناتوان «علی» است، همواره فرا یادم آر.

خدایا: مرا از نکتب دوستی‌ها و دشمنی‌های ارواح حقیر، در پناه روح‌های پرشکوه چون علی، و دل‌های زیبای همه قرن‌ها [...] پاک گردان.

خدایا: به من زیستنی عطا کن، که در لحظه‌ی مرگ، بر بی‌ثمری لحظه‌ای که برای زیستن گذشته است، حسرت نخورم؛ و مردنی عطا کن، که بر بیهودگی‌اش سوگوار نباشم.

بگذار تا آن [مرگ] را، خود، انتخاب کنم؛ اما آن چنان که تو دوست داری.

خدایا: «چگونه زیستن» را تو به من بیاموز؛

«چگونه مردن را، خود خواهیم دانست».

□ خدا را سپاس می‌گذارم، که عمر را به خواندن و نوشتن و گفتن گذراندم. که بهترین «شغل» را در زندگی، مبارزه برای آزادی مردم و نجات ملت‌ام می‌دانستم. و اگر این دست‌نداد، بهترین شغل یک آدم خوب، معلمی است و نویسندگی. و من از هیجده سالگی کارم، این دو.

و عزیزترین و گران‌ترین ثروتی که می‌توان به دست آورد؛ محبوب بودن، و محبتی‌زاده‌ی ایمان؛ و من تنها اندوخته‌ام این؛ و نسبت به کارم و شایستگی‌ام، ثروتمند. و جزاین هیچ ندارم.

و حماسه‌ام این که، کارم گفتن و نوشتن بود، و یک کلمه را در پای خوک‌ان نریختم. یک جمله را برای مصلحتی حرام نکردم؛ و قلم‌ام همیشه میان «من» و «مردم» در کار بود؛ و جز دل‌ام یا دماغ‌ام، کسی را و چیزی را نمی‌شناخت. و فخرم این که، در برابر هر مقتدرتر از خودم، متکبرترین بودم؛ و در برابر هر ضعیف‌تر از خودم، متواضع‌ترین.

□ زندگی را چون سوسمار، در سوراخ خود خزیدن و مشغول سعادت خانوادگی بودن، بد است. تلاش در جست و جوی حقیقت و کسب آزادی و فلاح، نفس‌زندگی و عین سعادت است. و خدا را شکر که من، ساعتی از عمر را، سر در آخور خویش نداشتم؛ و جز تب و تاب ایمان و مردم‌نزیستم. (مجموعه آثار، ج ۱، ص ۲۶۳)

چه قدر در همین دنیا، بهشت‌ها و بهشتی‌ها نهفته است. اما نگاه‌ها و دل‌ها، همه دوزخی است؛ و نمی‌بیند و نمی‌شناسد؛ کورند، کردند. چه آوازهای ملکوتی که در سکوت عظیم این زمین هستند، و نمی‌شنوند.

وای! که چه قدر این دنیای خالی و نفرت‌بار، برای فهمیدن و حس کردن، سرمایه دار است: لبریز است. چه قدر مایه‌های خدایی، که در این سرزمین ابلیس نهفته است. زندگی کردن وقتی معنا می‌یابد، که فن استخراج این معادن ناپیدا را بیاموزی.

□ «مجهول ماندن» رنج بزرگ روح آدمی است. یک روح، هر چه زیباتر است، و هر چه «دارا» تر، به «آشنا» نیازمندتر است. عارفان ما که می‌گویند: «عشق و حسن، در ازل، با هم پیمان بسته‌اند»، از این جا است. این فلسفه‌ی شرقی آفرینش است. حتی خداوند نیز دوست دارد که بشناسندش. نمی‌خواهد که مجهول بماند. مجهول ماندن است که احساس تنهایی را پدید می‌آورد، و درد و بیگانگی و غربت را. هر انسانی، کتابی است چشم به راه خواننده‌اش.

اسلام، چه خوب در فلسفه خلقت، «معرفت» را جانشین «عشق» کرده است، که تصوف شرقی از آن سخن می‌گوید.

«آشنایی»، نیاز انسان است، کار روح است. اگر کسی به آدم «پی برد»، آن «من صمیمی و ناب و پنهانی» ما را بفهمد، احساس خویشاوندی و آشنایی بی کتمان ناپذیر در ما پدید می‌آورد که وصف ناپذیر است. تنها در این حالت است که یک روح، می‌بیند که در این دنیا دو نفر است، چند نفر است؛ تنها نیست. و این توفیقی است که حتی خدای بزرگ و توانا را شاد می‌کند.

□ من از دو کار نفرت دارم: یکی درد دل کردن، که کار شبه مردها است؛ و یکی هم از خود دفاع کردن؛ برای تبرئه‌ی خود جوش زدن، که کار مستضعفین است، آدم‌های سست.

شجاع، به همدرد نیازمند نیست؛ از ناله شرم دارد. مرد پاک را نیز، زندگی و زمان تنها نمی‌گذارند. زندگی‌اش از او دفاع می‌کند، زمان تبرئه‌اش می‌کند. پلیدان، هرگز پاک دامنی را نمی‌توانند آلود. هر چند سنگ‌ها را بسته و سگ‌ها را رها کرده باشند!

□ آدم‌های نوع چهارم، آدم‌هایی که وقتی غایب‌اند، بیش‌تر «هستند»، تا وقتی که حاضرند! و این هایند آدم‌هایی که گاه، مخاطب حرف‌هایی قرار می‌گیرند، که نباید خود بشنوند. با این آدم‌ها است که ما همیشه در گفت و گویم. همیشه با این‌ها است که حرف‌های خوب‌مان را می‌زنیم؛ حتی حرف‌هایی را که دوست نداریم بشنوند. به همین‌ها است که همیشه نامه‌هایی می‌نویسیم، که هیچ‌گاه نمی‌فرستیم. حرف‌های اصیل، حرف‌هایی نیستند که برای «شنیدن» زده می‌شوند؛ حرف‌هایی هستند که برای «زدن» زده می‌شوند. نوشته‌های اصیل، نوشته‌هایی نیستند که برای خواندن نوشته می‌شوند؛ نوشته‌هایی‌اند که برای «نوشتن» نوشته می‌شوند. این حرف‌ها و این نوشته‌ها است که، همیشه خطاب به نوع چهارم از آدم‌هایند.

حرف‌هایی که خود آدم نیز در آن جا، مستمع بیگانه‌ی بی است. و حرف‌هایی که می‌گوییم، نه تا چیزی گفته باشیم، بلکه تا چیزی شنیده باشیم؛ و حرف‌هایی که، دیگر سر به ابتذال گفتن فرود نمی‌آورند. باید اندیشید فقط اندیشید؛ بیان ندارد. بیان؟ چرا دارد، اما زبانی و کلمه‌ی بی نیست.

و حرف‌هایی که دیگر در دسترس اندیشه هم نیست. اوج می‌گیرند و بی وزن می‌شوند و تنها در فضای خیال می‌پرند. گویی «پرندگان موهومی‌اند، که در عدم پرواز می‌کنند»

و حرف‌هایی که دیگر در فضای خیال هم نمی‌گنجند؛ آن جا هم برایشان تنگ است.

و حرف‌هایی نیز هست که بی قرارند، بی تاب‌اند، یک جا بند نمی‌آورند.

و حرف‌هایی که فقط نگاه‌ها می‌زنند.

□ خدا از آدم‌هایی که ضعف و زبونی خود را، می‌خواهند با خدا پرستی جبران کنند، بیزار است؛ از آن‌ها که یک تخته‌شان کم است و جای خالی آن را، با مذهب پر می‌کنند، نفرت دارد.

خدا آدم‌های ذلیل و طمّاع و ترسو و چاپلوس را دوست ندارد. خدا دوستدار «آشنا» است؛ عارف عاشق می‌خواهد، نه مشتری بهشت!

□ خودخواهی‌های بزرگ، با «آوازه» و «عشق»، سیراب می‌شوند؛ اما دردمندی‌ها و اضطراب‌های بزرگ، در انبوه نام و ننگ، در گرمای مهر و عشق، هم چنان بی نصیب می‌مانند.

□ من از عشق‌های «بزرگ» سخن می‌گویم، نه عشق‌های «شدید»، از نیازی که زاده‌ی «بی‌اویی» است، نه احتیاجی که، فقر «بی‌کسی»! هراس «مجهول ماندن»، نه درد «محروم بودن».

□ من نه پاسدار شب و دوست دار تاریکی و تنهایی‌ام، که آرزومند صبح‌ام و چشم به راه سحرم. و بارها در دل ظلمت شب، در نماز و در دعا از خدایم خواسته‌ام، که صبحی فرارسد، و بر لب‌های خاموش و کبود افق، لبخند سپیده‌یی بشکند؛ و شب بمیرد و شمع فرو میرد.

بگذار سپیده سرزند؛ چه باک که من بمیرم، و شب‌نم فرو خشکد، و شبگیر خاموش شود، و شباهنگ (مرغ حق) گنگ گردد، و مهتاب رنگ بازد، و ستاره‌ی سحری بازگردد، و راه کهکشان بسته شود... بگذار سپیده سرزند و پروانه به سوی آفتاب پر کشد!

□ ماوراءالطبیعه‌یی که من به آن معتقدم، در بیرون طبیعت، در بالای این عالم، در دنیای دیگر نیست. در هرواقعیتی، طبیعتی هست، و ماوراءالطبیعه‌یی. در هر فردی طبیعتی هست، و ماوراءالطبیعه‌یی.

طبیعت گل، از آن کاسبی است که آن را می خرد و در چرخشت می افکند و گلاب اش را می گیرد برای مصرف. و ماوراء الطبیعه ی گل، از آن شاعری است که آن را می نگرد و حس می کند و می بوید و می اندیشد و می فهمد و میسراید ... و

و ماوراء الطبیعه ی محمد (ص) از آن سلمان است، و طبیعت اش از آن امّ المؤمنین. و طبیعت ماسینیون از آن عیال اش است، و ماوراء الطبیعه اش از آن آن مرید شیفته اش. و طبیعت یک مسجد از آن متولی، و ماوراء الطبیعه اش از آن امام. و چنین است که دنیای دیگر، در همین دنیای محسوس مادی است. و چنان که روایتی است در «کافی» که: «بهشت در همین دنیا پیچیده است»، و مؤمن باید آن را پیدا کند و خدا نیز در همین مادیت است، و خداشناس آن را بشناسد.

□ دریا و آسمان و شعله ی آتش، سه دوست مهربان و عزیز من، در این جهان غربت اند!

□ انسان، به میزان برخورداری هایی که در زندگی دارد، انسان نیست. بلکه درست به اندازه ی نیازهایی که در خویش احساس می کند انسان است. هر کس به میزانی انسان تر است، که نیازهای کامل تر،

در این راه سر منزل مرموزی که، خدا چنین به شتاب به سوی آن می تازد انسان است راه و رهرو و مقصد هر سه یکی است.

□ انسان، یک مهاجر ابدی در [کار] خویش است! اگر ایستاد، دیگر نیست، رنجها، ناهنجاریها و ضربه ها و حتی بدبختیها، در «رفتن»، قابل تحمل اند، و حتی خوش بختی اند. و تمام خوش بختیها، در «ماندن»، هولناک و مرگ آمیز و... بد!

□ به همان سادگی، خداوندی که در برابر اندیشه های فلسفی عمیق، خود را پوشیده می دارد، در برابر احساس ساده و دوست داشتن بی ریا و یک عشق پاک و متعالی، خود را روشن و آشکار نمایان می کند.

□ شناخت علی (ع)، «ذهنیت» است؛ و حبّ علی (ع)، «احساس». اما، تشیع علی (ع)، «عمل» است!

□ در «تشیع علوی» که روی «قرآن و سنت» تکیه می‌کنیم؛ به خاطر این است که ما تنها این دو اصل را داریم و لاغیر. هر چند که «تشیع صفوی»، اصول متعدده و متلونه دارد! «عترت» هم که برای ما اصل بزرگ و مقدسی است، اصل «سوم» نیست؛ بلکه جزء همان اصل دوم - یعنی سنت - است.

به این معنا که «عترت»، تنها طریق و راه مطمئن ورود به سرزمین قرآن و سرزمین سنت است.

□ نظام قاسط، قدرت شرق قاسط، همان «خنّاس» است؛ و معنای خنّاس، پنهان کاری است، که «در درون‌های ناخودآگاه توده‌ی مردم و سوسه می‌افکند؛ عقل و خودآگاهی‌شان را می‌خورد، و به کمک «نفاثه»ها، که به نام دین و علم و فکر، در اذهان مردم و در ایمان‌ها و پیمان‌ها و پیوندهای جامعه افسون می‌دمند، و با بهره‌برداری از عقده‌های حسد ضعیف النفس‌های پیرو حق و حاضر در جبهه‌ی حق، دوباره باز می‌گردد»؛ چه، خنّاس، یکی از معانی‌اش: «رونده‌ی بی است که پنهانی بر می‌گردد» و همیشه چنین است!

اکنون باید دید که این «سفیانی»، این «خنّاس»، این قدرت و حاکمیت «قاسطین»، از چه راه‌هایی و با چه حيله‌هایی می‌تواند باز گردد؟

۱- طرح یا گرایش به یک «حقیقت»، برای نفی همان حقیقت یا حقیقت‌های دیگر. چنان که اصل «شورا» را، که یک حقیقت اسلامی است، برای از میان بردن اصل دیگر اسلامی «وصایت و امامت» مطرح کردند.

۲- تعظیم «شعائر»، برای تحریف حقایق.

۳- تبلیغ و تکیه بر «خدمت»، علیه «عصمت».

۴- تأکید بر روی «علم و فرهنگ»، برای از میان بردن «ایده ثولوژی و مسؤولیت»

۵- تکیه بر «ترقی»، به خاطر از میان بردن «تقوا».

۶- ایجاد وسواس‌ها و حساسیت‌های افراطی و غیر طبیعی نسبت به «فرم»، برای غفلت از «محتوا»!

۷- ساختن «جامعه‌ی متمدن»، برای ساختن «انسان وحشی»!

۸- تکیه‌ی انحرافی بر «اخلاق فردی»، برای محکومیت یا تضعیف «مسؤولیت اجتماعی».

۹- هر حرفی را گفتن، به خاطر نگفتن یک حرف.

□ گر چه عوام می‌پندارند که آیت الله و آخوند باید از اسلام حرف بزنند، اهل نظر می‌دانند که آخوند گرچه با اسلام نان می‌خورد و زندگی می‌کند، اما آن را نمی‌فهمد؛ و جز رساله‌ی عملیه در آداب و احکام ظاهری اسلام، از آن چیزی نمی‌داند. اسلام را باید از پروفیسور لویی ماسینیون پرسید، نه از حضرت مستطاب جلالت مآب حجت الاسلام و المسلمین...

امام علی(ع) را باید از دولا شاپلی پرسید که دوازده سال است شب و روز درباره‌ی او می‌اندیشد، و نهج البلاغه‌اش را به زبان خود تدوین کرده و افکار و حالات و زندگی و رنج‌ها و دردها و گرفتاری‌هایش را، در این کوفه‌ی پلید پر دشمن پست می‌داند. و می‌داند که این «[شیر] خشمگین صحنه‌ی پیکار» چه شد که «سوخته‌ی خاموش خلوت محراب» شد؟ این شیر خدا در این نخلستان خاموش، چرا تنها می‌نالد؟ چرا سر در حلقوم چاه برده است؟ دردش چیست؟ نه از آن عربی که تولیت حرم او را دارد، و هر روز ضریح‌اش را گردگیری می‌کند و آب و جاروب و گلاب و فرش و پرده و نذر و شمع و مهر و تسبیح و...

امام رضا(ع) را باید از پدر من پرسید که کیست و سرگذشت‌اش چیست، یا از تیمسار سپهبد نادر با تمانقلیچ استاندار و نیابت تولیت عظمی؟

□ بی رنجی، مرگ است؛ و شادی مدام، جهل. بودا، زندگی را انبوهی از رنج‌ها می‌بیند. و قرآن تصریح می‌کند که: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ.» «مسلم است که آدمی را در رنج آفریدیم.»

اما بودا، رستگاری را در رهایی از رنج می‌بیند. و اسلام برعکس، رستگاری را در صیقل خوردن و گداختن و خوب پروردن رنج. رنج، نیرویی است که آدمی را از پوسیدن در مرداب آرامش و رفاه و بی خبری مانع می‌شود؛ و روح را بر می‌انگیزد، تا هم چون لایه‌ی رسوبی سیل بر روی خاک، سفت و خشک و سفال مانند نشود. بودا می‌خواهد که طلای غش دار و فولاد خام را از کوره نجات دهد!

□ هر وقت قیام کنی، قائم می‌رسد؛ و بنابراین، «امام» منتظر ما است!

□ «عترت»، نه اصل سوم در کنار «قرآن» و «سنت»، بلکه تجسم عینی این دو اصل و در ورودی به این دو مبدأ است.

□ «غیبت»، دوران مسؤلیت تمامی مردم و عصر حکومت دموکراسی متعهد است.

□ کفر را در قرآن نگاه کنید: همواره تعریف کفر و دین، تعریف به عمل است، نه تعریف به ذهنیت: «أَرَأَيْتَ الَّذِي يَكْذِبُ بِالذِّينِ». دیدی آدمی را که اصلاً تکذیب دین می‌کند، یعنی مذهب را نفی می‌کند. خوب، چه کسی است آن که مذهب را نفی می‌کند؟ آن کسی که متافیزیک را نفی می‌کند؟ خدا را نفی می‌کند؟ روح را نفی می‌کند؟ قیامت را نفی می‌کند؟ این‌ها را تکذیب می‌کند؟ عقیده به این‌ها ندارد؟ خیر! تمام تعریف در این سوره، تعریف به عمل است: «فَذَلِكَ الَّذِي يَدْعُ الْيَتِيمَ»، (این آدم کسی است که یتیم را میراند)؛ این تعریف لا مذهب و تعریف ماترنالیست است. «وَلَا يَحْضُرُ عَلَى طَعَامِ الْمَسْكِينِ»، (نه این است که به مسکین طعام می‌دهد یا کم می‌دهد بلکه با شور و حرص و جدیت همیشگی، برای مبارزه با گرسنگی تلاش نمی‌کند). این آدمی است که مذهب ندارد، این تعریف دین است؛ همه جا این طور است و همه جا قرآن این جور است. وقتی که از کفر صحبت می‌کند - برخلاف ما - مسأله‌ی ذهنی مطرح نیست.

□ اسلام، به عنوان ایده نولوژی، ابوذر می‌سازد؛ اسلام، به عنوان فرهنگ، مجتهد می‌سازد. اسلام، به عنوان ایده نولوژی - یعنی عقیده - روشنفکر می‌سازد؛ و به عنوان فرهنگ، عالم. عقیده‌ی اسلامی است که مسؤولیت و آگاهی و هدایت می‌دهد.

علوم اسلامی، یک رشته‌ی خاص علمی است، که یک مستشرق نیز می‌تواند فرا گیرد؛ یک کج اندیش مرتجع یا بداندیش مغرض هم ممکن است آن را واقعاً داشته باشد. این است که یک فرد تحصیل نکرده، ممکن است اسلام را درست‌تر فهمیده باشد، و اسلامی‌تر فکر و زندگی کند، و مسؤولیت‌های اسلامی را تشخیص دهد؛ تا یک فقیه یا عالم اصول یا فیلسوف و عارف. کسی که مثلاً «رسائل» و «مکاسب» را خوانده است، به احکام اسلام واقف می‌شود؛ و اما آن که شرح حال و زندگی پیغمبر را خوانده است، معنای اسلام را شناخته.

به هر حال عقیده من این است که کسی که، مثلاً کتاب «اسفار» ملاصدرا یا «شفایی» ابوعلی سینا را تحصیل کرده، یک فیلسوف اسلامی است. امام کسی که نهج البلاغه‌ی علی (ع) را می‌شناسد، اسلام‌شناس است.

اسلام به عنوان عقیده را، باید در قرآن، زندگی پیغمبر، شناخت اصحاب و پروردگان نمونه‌ی مکتب اسلام شناخت؛ یعنی همان منابعی که امروز، حتی در میان دانشمندان اسلامی و برنامه‌ی رسمی تحصیلات، اسلامی متروک مانده، و در میان مردم مجهول است.

اشعار شعرای جاهلیت عرب، در مدارس اسلامی، به عنوان متن ادبی تدریس می‌شد، و نهج البلاغه هرگز به هیچ عنوان! فلسفه‌ی یونانی‌ها و منطق ارسطو، برنامه‌ی درسی بود؛ و تفسیر قرآن نه، سیره‌ی پیغمبر اسلام و شرح حال و افکار و شیوه‌ی زندگی و مبارزات ائمه (ع) مطرح نیست!

قرآن و طرز فکر و شیوه‌ی زندگی پیغمبر و پروردگان وی، همیشه می‌کوشند تا افکار مسلمانان را از مسائل ذهنی و طرح معماهای غیرواقعی و تفکر در مسائل غیبی، و بحث از آن چه بی‌ثمر است، یا غیر ممکن، متوجه زمینه‌های عینی و عملی و مثبت کنند.

□ معنویت چیست؟ معنویت، یک چیز ذهنی و خیال پرستانه نیست. معنویت نیز، مانند تمدن و علم، احتیاج به تمدن، قدرت، تکامل، لیاقت و آگاهی دارد. جامعه‌ی بی‌که جهل و فقر در آن وجود دارد، همان طور که زندگی مادی ندارد، حتماً زندگی معنوی هم ندارد!

□ ما به یک انقلاب فکری و به یک انقلاب اسلامی احتیاج داریم؛ تا اسلام توجیهی و تمکینی و تسلیمی و سنتی را، تبدیل به یک اسلام انتقادی و اعتراضی و تهاجمی و حاکم بر سرنوشت زمان، و زمام دار تاریخ بکنیم.

□ من اساساً اصطلاح «روحانیت» را، یک اصطلاح اسلامی و شیعی نمی‌دانم؛ و معتقدم این اصطلاح، اخیراً از مسیحیت گرفته شده؛ و در متون اسلامی، ما چنین کلمه‌ی بی، به این معنا نیامده است. بلکه در اسلام، به جای روحانی و جسمانی، ما عالم داریم و متعلم؛ و بنابر این، باید به جای روحانی گفت: «عالم اسلامی».

عالم اسلامی چه کسی است؟

به نظر من، در درجه‌ی اول، کسی که قرآن‌شناس است. در درجه‌ی دوم، کسی که پیغمبرشناس است (سیره و حدیث سنت) و در درجه‌ی سوم، کسی که اهل بیت و سیره و شخصیت ائمه و اصحاب را می‌شناسد. در درجه‌ی چهارم، کسی که فرهنگ اسلامی را می‌شناسد، و در یکی از علوم اسلامی متخصص است: فلسفه‌ی اسلامی، تاریخ اسلام، علم الحدیث، رجال، اصول فقه و غیره (البته ترتیب فعلی، جور دیگری است).

□ قانون تجربه‌ها، به دشمن هوشیار پر تجربه‌ی بی، که از قدرت اسلام و اسلام بیدار فردا می‌هراسد، آموخته است که: «برای کوبیدن یک، حقیقت به آن خوب حمله مکن؛ از آن بد دفاع کن!»

و این تجربه بی است که درباره‌ی اسلام و جامعه‌ی علمی اسلامی و به خصوص حوزه علمیه‌ی شیعه، بسیار تکرار شده است؛ و حمله‌های رویاروی، نتیجه‌ی معکوس داشته است.

□ می‌گویند: اصول دین اسلام، سه تا است: توحید و نبوت و معاد؛ و اصول مذهب شیعه، دو تا: عدل و امامت! در حالی که به عقیده‌ی من، آن سه اصل، دین حق به معنای اعم است! و اصول ویژه‌ی اسلام قرآنی، عدل و امامت است!

□ «تشیع»، آپاندیسی از اسلام نیست. بیش‌تر مرقی از اسلام بوده؛ اصلاً هیچ چیز دیگر نیست. هر کس بگوید یک عنصر اضافی در آن هست، کفرگفته! جنایت کرده! چه برسد که دو تا اصل کنار دست‌اش بچسبانیم.

چنان که گفته‌اند: اصول دین سه تا است، و اصول مذهب دو تا است؛ مجموعه‌اش می‌شود پنج تا. اسلام که با شیعه قاطبی بشود، می‌شود پنج تا! اسلام با شیعه قاطبی نیست؛ تو خودت قاطبی یی!!

این اصول را، شیعه اضافه نکرده؛ این اصول، جزء اساسی‌ترین و فوری‌ترین اصول متن اسلام است. توحید و نبوت و معاد را، همه‌ی ادیان دارند. پس آن چه که اسلام آورده، چیست؟ امامت و عدل است، که اسلام قبل از «علی» آورده.

برای چه بود که همه‌ی مردم، به شدت دور اسلام آمدند؛ و مثل تشنه، بلافاصله دور اسلام گشتند. نه توحید بود؛ نه نبوت بود؛ نه معاد بود. توده‌ی مردم که بحث فلسفی و بحث علمی ندارند! توده‌های مردم، از ظلم به ستوه بودند، و به عدل اسلام پناه آوردند. برای این که، اصل اولی که به عنوان اصل تازه اعلام کرد - که انبیای دیگر، یعنی مکتب‌ها و مذهب‌های دیگران، به عنوان اصل اعلام نکردند، و مسؤولیت نپذیرفتند! - این بود که، مسؤول است که عدالت را - به عنوان مسؤولیت، مسؤولیت خود مذهب - استقرار بدهد.

بعد، مردم شرق و غرب پریشان و اسیر و زخم خورده از حکومت ظلم و حکومت غضب و استبداد، پناه آوردند به امامت، امامت اسلام؛ قبل از همه‌ی امام‌های ما.

اولین شعار توحید که اعلام می‌شود؛ و بعد اسلام در مکه شروع می‌شود؛ عدالت و امامت جزء ذات طرز تفکر اسلامی است؛ که اگر از آن برداریم، مانند ادیانی که در تاریخ بوده، می‌شود؛ و مردم چیز تازه‌ی گیرشان نمی‌آید.

بعد، این جاذبه و کمند دل‌ها - که امامت و عدالت بوده - مردم را می‌گیرد. بعد فرهنگ تشکیل می‌شود؛ فلسفه تشکیل می‌شود؛ تکامل و تمدن ایجاد می‌شود؛ و بعد ارزش توحید اسلام، و فرقاش با ثنویت، و فرقاش با «توحید، نبوت و معاد» ادیان دیگر معلوم می‌شود.

اول، مردم به خاطر عدالت و امامت اسلام نخستین، به اسلام گرویدند. بنابر این اصول دین همه‌ی ادیان، «توحید و نبوت و معاد» است. و اصول اسلام، «عدل و امامت» است. می‌گویند: اصول دین اسلام، سه تا است: توحید و نبوت و معاد؛ و اصول مذهب شیعه، دو تا: عدل و امامت! در حالی که به عقیده‌ی من، آن سه اصل، دین حق به معنای اعم است! و اصول ویژه‌ی اسلام قرآنی، عدل و امامت است!

□ در غیبت امام حسین (ع) و بدون، او مناسک حج، معنا ندارند. وقتی که در صحنه حق و باطل، نیستی، هر جا می‌خواهی باش؛ می‌خواهی به نماز بایست، می‌خواهی به شراب بنشین؛ هیچ فرقی ندارد. موقعی که حسین (ع) سنت حج را نیمه تمام گذاشت و حرکت کرد و بیرون آمد، آن‌هایی که هم چنان به طواف برگرد خانه‌ی خدا ادامه دادند، با آن‌ها که بر گرد در کاخ سبز معاویه طواف می‌کردند، برابرند! می‌گویند: اصول دین اسلام، سه تا است: توحید و نبوت و معاد؛ و اصول مذهب شیعه، دو تا: عدل و امامت! در حالی که به عقیده‌ی من، آن سه اصل، دین حق به معنای اعم است! و اصول ویژه‌ی اسلام قرآنی، عدل و امامت است!

□ معاویه، از خدا می‌خواهد که امام حسین (ع)، بیاید در خود مسجد دمشق بنشیند و فقه درس بدهد، تفسیر درس بدهد، معارف اسلامی درس بدهد، توحید درس بدهد، تفسیر آیات قرآن و سیره‌ی پیغمبر و هر چه دل‌اش می‌خواهد، درس بدهد. بودجه‌اش کاملاً تأمین است! فقط به آن کارهای سیاسی که برای امام سبک است! کاری نداشته باشد!

□ من هر چند تنها بمانم و کوبیده و تکفیر شده؛ هرگز در برابر آن‌ها که برای فریب مردم و لجن مال کردن هر اندیشه و حرکتی، در راه احیای ایمان و بیداری افکار، از هیچ کاری دریغ نمی‌کنند؛ و امام شیعه را، جیره خوار خلیفه نشان می‌دهند؛ و «حسین» بزرگ را، ترحم خواه شمر؛ ساکت نخواهم ماند؛ و اگر خفه‌ام کنند، سازش نخواهم

کرد؛ و حقیقت را، قربانی مصلحت نمی‌کنم. و در این راه، از همه‌ی کسانی که درد دین دارند و مسؤولیت مردم، به خصوص علمای راستین شیعه؛ چشم یاری و پیشگامی دارم.

و اما آن قوم، اگر موفق شوند که مرا بر دار کشند؛ و یا هم چون عین القضات، شمع آجین کنند؛ و یا مانند ژور دانو[برونو] در آتش ام بسوزانند؛ حسرت شنیدن یک «آخ» را هم، بر دل‌شان خواهم گذاشت!

و اگر به قول ابوذر، غلامان عثمان و عبدالرحمان و کعب الاحبار (تثلیث زور و زر و تزویر)، شمشیر را بر حلقومام نهند و بر آن بفشردند و برایم فقط یک نفس باقی ماند؛ من آن یک نفس را، با گفتن یک کلمه‌ی حق، از تشیع علوی - که تمام ایمان من است - بر خواهم آورد؛ هر چند مصلحت تشیع صفوی نباشد!

لیبرالیسم سرمایه داری (دموکراسی غربی) می‌گوید: «برادر! حرفات را خودت بزن، نانات را من می‌خورم».

مارکسیسم می‌گوید: «رفیق! نانات را خودت بخور؛ حرفات را من می‌زنم».

فاشیسم می‌گوید: «نانات را من می‌خورم؛ حرفات را هم من می‌زنم؛ تو فقط برای من کف بزن!»

اما اسلام می‌گوید: «نانات را خودت بخور؛ حرفات را هم خودت بزن؛ من برای این [هستم] تا این دو حق، برای تو باشد. « من آن چه را حق می‌دانم، بر تو تحمیل نمی‌کنم، من خودم را نمونه می‌سازم، تا بتوانی سرمشق بگیری فرق (حکومت و امامت).

□ تا آن جا که من می‌فهمم، مترقی‌ترین ابعاد اعتقادی یا عملی اسلام، که آگاهی، آزادی، حرکت و عزت پیروان خویش را تضمین می‌کند؛ و بیش از همه، قدرت و مسؤولیت اجتماعی ایجاد می‌کند؛ عبارت‌اند از: توحید، جهاد، حج.

□ هرگز از دوباره جان گرفتن ابلیس بی‌جان شده، غافل مباش! که انقلاب، پس از پیروزی نیز، همواره در خطر انهدام است، در خطر «ضد انقلاب» است؛ مارهای سرکوفته، در گرمای فتح و غفلت جشن و غرور قدرت، باز سر بر می‌دارند؛ رنگ عوض می‌کنند؛ نقاب دوست می‌زنند؛ از درون منفجر می‌کنند؛ غاصب همه‌ی دست آوردهای انقلاب می‌شوند و میراث خوار مجاهدان و تعزیه خوان شهیدان!

□ فاجعه، هولناک‌تر از آن است که بتوان تصور کرد. «فطرت» دارد تغییر جنس می‌دهد؛ و آن سه طاغوت [فرعون، قارون، بلعم باعور] امروز دیگر تنها با زور «تیغ»، قدرت «طلا»، و فریب «تسبیح»، و سوسه نمی‌کنند زور و زر، قدرت خارق العاده‌ی فریبکاری و ظلمت‌سازی و تباہ‌کنندگی «علم را، و جادوی شگفتی‌آور «هنر» را، و قدرت غول آسای «تکنیک» را استخدام کرده‌اند!

فاجعه‌ی امروز، فاجعه‌ی «الیناسیون» [= از خود بیگانه کردن] است.

□ «سنگ زیرین اسلام، قرآن است». و قرآن علی‌رغم تمام توطئه‌هایی که در طول تاریخ شده، تا مطرح نشود، محفوظ مانده و مطرح شده؛ و تمام کوشش ما باید این باشد، که قرآن را در جامعه مطرح کنیم.

البته برای رسیدن به این هدف، همه چیز، «حدیث»، «روایت»، «تاریخ»، «سیره‌ی پیغمبر و سیره‌ی ائمه» باید در پیرامون قرآن باشد؛ [...] و برای فهم و راه یافتن درست به قرآن، «عترت»، بهترین راه درست رسیدن به قرآن است. ائمه‌ی ما بهترین و مطمئن‌ترین مفسرین قرآنی هستند؛ و «علی»، بهترین کسی است، که ما به وسیله‌ی او می‌توانیم قرآن را درست بخوانیم و بفهمیم. پس قلب، باید قرآن باشد، و نبض ما با تپش قرآن بزند.

□ کفر و دین، تعصب و تفرقه نیست؛ خیال بافی‌های بی‌درد و جدال بی‌دردان فیلسوف و صوفی نیست. کفر و دین، «غی» و «رشد» انسان است.

□ دانشجویی می‌گفت: «می‌گویند در کتاب قرآن نوشته، زمین روی شاخ گاو است، و شاخ گاو روی خود گاو! و گاو روی ماهی و ماهی روی آب و...»!

گفتم: «کدام قرآن این را نوشته؟! گفت: «من خود، پیش آدمی درس می‌خواندم که عربی و علوم قدیمه و هم چنین هیأت تدریس می‌کرد. در کتاب هیأت چنین نوشته بود.

گفتم: «این هیأت، در اصل بابلی است و متعلق به هزار سال پیش از پیغمبر اسلام».

این است که گاهی آن چه به عنوان علوم اسلامی تدریس می‌شود، به اسلام ربطی ندارد. ضمن علوم اسلامی، صرف و نحو عربی هم خوانده می‌شود، اما دستور زبان است و به اسلام مربوط نیست. منطق ارسطو، از ارسطو است، و ارسطو هزار سال پیش از پیغمبر اسلام بوده؛ این چه ربطی به اسلام، به فرهنگ اسلام و به تاریخ اسلام دارد؟

در تاریخ اسلام، خیلی چیزهای دیگری هم هست، مثلاً کاشی کاری، که جزء تمدن اسلامی است؛ اما در قرآن، آیا نوشته شده است، کاشی کاری؟! این‌ها به اسلام مربوط نیست؛ و عجیب به اسلام آویخته و آمیخته‌اند.

بزرگترین کار روشنفکر، این است که مکتب اسلام را از چنگ تمدن و فرهنگ و علوم اسلامی، برهاند؛ و اسلام را چنان بفهمد، که «بلال» می‌فهمید، نه چنان که «بوعلی»، «ملاصدرا» یا «محمی الدین عربی». اسلام را چنان بفهمد، که «ابوذر»، این مسافر بیابان، فهمید!

باید فرهنگ اسلامی را، از فرهنگ‌هایی که وارد اسلام شده است، باز شناخت. اسلام را چنان بفهمیم و ایده نولوژی آن را از دست فرهنگ و معارف اسلامی نجات دهیم. بی شک فرهنگ و معارف اسلامی بسیار عزیز است و از افتخارات بشری است؛ اما ایده نولوژی اسلامی، چیز دیگری است.

تفاوت فرهنگ و معارف اسلامی با ایده نولوژی اسلامی، اختلافی است که مثلاً «ابوذر» با «ابوعلی سینا» دارد. آن چه را که بوعلی می‌داند، ابوذر نمی‌داند: نه کتاب «قانون» را می‌فهمد و نه کتاب «شفا» را؛ و اگر «جوهر» و «هیولی» و امثال این‌ها را بخواند، کله‌اش دود می‌کند! و چیزهایی را که ابوذر می‌داند و احساس می‌کند، ابوعلی سینا و ملاصدرا و محی الدین عربی - و دیگر نوابغی که در فرهنگ و تمدن ما کارهایی عظیم کرده‌اند - نه می‌دانند و نه احساس می‌کنند. درد و بینش ابوذر چیزی است، و درد و بینش ابوعلی سینا چیزی دیگر.

ما باید تکلیف اسلام را روشن کنیم، که از کدام چشم باید آن را ببینیم؛ و قرآن را که می‌گشاییم، با چشم علی (ع)، ابوذر و بلال باید بخوانیم، یا از چشم فلاسفه و عرفا و متکلمین و منطقیون و اصولیون و امثال این‌ها. این‌ها را باید از هم جدا کرد.

□ «زهدی»ی که اسلام تبلیغ می‌کند، اساساً یک زهد انقلابی است. پیشوایان ما زهد را به عنوان یک تکیه گاه بزرگ، برای آزادی و استقلال و رهایی و بی وابستگی وجود یک انسان مسؤول مجاهد، انتخاب کرده‌اند؛ و نیز به عنوان یک پایگاهی در مبارزه با گرایش‌های بورژوازی، سرمایه داری، اشرافیت و علقه‌های مصرف پرستی!

□ اگر پیاده هم شده است، سفر کن. در «ماندن» می‌پوسی! «هجرت»، کلمه‌ی بزرگی در تاریخ «شدن» انسان‌ها و تمدن‌ها است. اروپا را بین؛ اما وقتی که ایران را دیده باشی. وگرنه کور رفته یی و کورتر برگشته یی.

آفریقا، مصرع دوم بیتی است که مصرع اولش اروپا است. در اروپا مثل غالب شرقی‌ها، بین رستوران و خانه و کتابخانه محبوس ممان. این مثلث بدی است. این زندان سه گوش همه‌ی فرنگ رفته‌های ما است.

از آن اکثریتی که وقتی از این زندان، روزنه‌ی بی بیرون می‌گشایند، و پا به درون اروپا می‌گذارند، سر از فاضلاب شهر بیرون می‌آورند، حرفی نمی‌زنم؛ که حیف از حرف زدن است!

❑ باطل، می‌تواند فتح کند، تسخیر کند، بکشد؛ اما نمی‌تواند «پیروز» شود، پیروزی، نفس «حق بودن» است!

❑ اگر نمی‌خواهی به دست هیچ دیکتاتوری گرفتارشوی، فقط یک کار بکن: بخوان و بخوان و بخوان!!

❑ انسان نمی‌تواند در یک انقلاب اجتماعی، صادقانه، مطمئن، و تا نهایت راه وفادار و راستین بماند؛ مگر این که، پیش از آن و هماهنگ با آن، خود را انقلابی ساخته باشد و بسازد. اساساً «انسان انقلابی»، تنها انسانی نیست که در یک انقلاب اجتماعی شرکت می‌کند. چه بسا که «اپورتونیست‌ها»، «ماجراجوها» و «خودخواه‌ها» نیز در آن شرکت می‌کنند، که می‌کنند؛ و جرثومه‌ی انحراف همه‌ی نهضت‌ها، و ناکامی‌های همه‌ی انقلاب‌ها، شرکت اینان است.

یک انقلابی، پیش از هر چیز، یک جوهر دگرگونه‌ی خود ساخته بی است؛ انسانی است که «خویشتن خود ساخته‌ی ایده نولوژیک» را، جانشین «خویشتن موروثی سنتی و غریزی» کرده است.

دریغ‌ها و آرزوهایم

[...] من در این میان، کار را هنگامی آغاز کردم، که آن دو قطبی که همواره آرزو می‌کردم یک قطب شوند؛ آن دو دستی که همواره، دو مشت رویاروی هم بودند؛ یک پنجه‌ی درهم فشرده گردند - پنجه‌ای که از ایمان، نیرو می‌گیرد، و از فکر، روشنایی - هیچکدام نتوانستند، و برخی نخواستند؛ و برخی که اکثریت باشند، ندانستند که، اگر به جای تنها گذاشتن من، کاری این چنین می‌کردند - آن هم کسانی که اکثریت‌شان، هم در ایمان و هم در ایثار از من برترند - اکنون هزارها، صدها هزار چراغ راه، فرا راه این مردم بود. و اکنون اسلام، هم از قدرت حرکت عشق و ایمانی که از قلب این توده [مردم] می‌جوشد، تغذیه می‌کرد؛ و هم از نور آگاهی و اندیشه‌ی روشنفکرانی که، به جای آنکه اندیشه‌ی خویش را به خلق انفاق کنند، جانشان را انفاق کردند. و این عالی‌ترین اخلاص است.

اما دریغ! اما دریغ که مردمی که به روشنایی بیشتر نیاز داشتند، از روشنایی محروم شدند؛ و به جای آن، شهیدانی یافتند؛ شهیدانی که در تاریخ فرهنگ و ایمان ما هم کم نیستند، و بلکه بسیارند، و از هر امت و ملت دیگری بیش‌تر. به هر حال، در آن حال که این اندیشه، بیش از همیشه نیازمند نور روشنفکران و عشق توده‌ی مردم [بود، و این نور و این عشق، در عالی‌ترین لحظات تجلی خویش بود؛ اما نگاه ما، از هر دو بی‌نصیب ماند، یا حداقل کم نصیب.

به هر حال بگذریم؛ کار من نیز ناتمام ماند و حرف‌ها نا گفته.

و اما آرزوهایم - این‌ها دریغ‌هایم بود - اما آرزوهایم؛ این آرزوها در خط سیر یک آرزوی اساسی است: آرزوی ابلاغ! که ما همه ما آگاهان این دین - رسولان پس از خاتمیت هستیم، رسول، از سوی جبرئیل پیام گرفت، و ما از سوی رسول. ما رسولانی هستیم که جبرئیل مان محمد (ص) است؛ و آن برگگی از نور، که «اقرأ» را در آن غار تاریک، پیش چشم «محمد» آورد، اکنون پیش روی ما است.

اما کار ما، ابلاغ پیام ما ناتمام ماند؛ و من که یکی از کوچک‌ترین‌ام، آرزو داشتم که‌ای کاش، بزرگ‌ترین و اصیل‌ترین آیات و سوره‌های این پیام را، می‌توانستم به آن گروهی که سخنام گوش می‌دهند، فراخوانم. چه، می‌ترسم در این لحظاتی که هر دم، مرگ را در پیش رو و پشت سرخویش، احساس می‌کنم، آن‌ها در دل‌ام مدفون و انبار شوند. اما می‌گویم، تا شما، تا شماییان پیغام را، به قیمت انفاق همه چیزتان برسانید.

□ برای سیاست‌بازی، برای خدمت به مملکت و برای تفریح و لذت بردن از زندگی، همیشه وقت است. اما برای فراگیری، وقت همین الان است و می‌گذرد. وانگهی، «بیمایه فطیر است». آدم بی‌سواد، سیاست‌اش قیل و قال‌های بی‌ریشه است، و خدمت‌اش پوچ و حقیر، و زندگی‌اش و لذت‌اش گند، سطحی و عامیانه و بی‌ارزش. ارزش و عمق و اصالت هر کاری، به میزان خودآگاهی، رشد شخصیت، سرمایه و غنای فرهنگ و فکر آدمی وابسته است.

□ نخستین رسالت ما، کشف بزرگترین مجهول غامضی است که، از آن کمترین خبری نداریم؛ و آن، «متن مردم» است. و پیش از آن که به هر مکتبی بگرویم، باید زبانی را برای حرف زدن با مردم بیاموزیم؛ و اکنون گنگ‌ایم. ما از آغاز پیدایش مان، زبان آن‌ها را از یاد برده‌ایم؛ و این بیگانگی، قبرستان همه‌ی آرزوهای ما و عبث‌کننده‌ی همه‌ی تلاش‌های ما است.

□ انقلابی شدن، پیش از هر چیز، مستلزم یک انقلاب ذهنی، یک انقلاب در بینش و یک انقلاب در شیوه‌ی تفکر ما است.

□ بعضی از علوم، عقاید و افکار (نظریه‌ها)، یک «شانس بدشانس» عوام زدگی پیدا می‌کنند «شانس بدشانس»، به خاطر اینکه یک فکر یا یک عقیده یا یک علم، وقتی که از محدوده‌ی متخصصین خارج می‌شود، و در جامعه و در میان توده‌ها [ی مردم] مطرح می‌شود؛ از یک نقطه نظر، یک شانس و موفقیت برای او است. و می‌تواند یک نقش بزرگ در جامعه داشته باشد. ولی یک بیماری نیز، که همراه همین سرنوشت‌اش است، او را تهدید می‌کند. نمی‌گویم جبراً باید به این بیماری دچار شود، ولی این بیماری به شدت او را تهدید می‌کند؛ و تاکنون اغلب افکار، به هر حال، دچار این بیماری شده‌اند.

این‌ها چهار رشته هستند به اسم «علوم بی‌صاحب»: یکی جامعه‌شناسی است؛ یکی هنر است؛ یکی سیاست و ایده‌نولوژی‌های سیاسی و مسائل اجتماعی است؛ و یکی هم مذهب است، که از همه بیشتر بی‌صاحب است! سرنوشت مذهب، فطری است. از همه‌ی این‌ها - از این نظر - بدتر است. به خاطر این که مذهب، فطری است؛ مسأله‌ی تخصصی نیست، و مستقیماً با احساس و روح انسان مربوط است.

□ سوسیالیسم و دموکراسی، دو موهبتی است، که ثمره‌ی پاک‌ترین خون‌ها و دست آورد عزیزترین شهیدان و مترقی‌ترین مکتب‌هایی است که اندیشه‌ی روشنفکران و آزادی خواهان و عدالت طلبان به بشریت این عصر ارزانی کرده است.

□ فاشیسم در نهضت‌های حادش - برای این که آن لمپن‌ها، آن طبقه‌ی محروم و آن عقده دارها را به خودش بکشاند و تحت نیروی چپ، نیروی چپ ناخودآگاه، و حتی محرومینی را که جهت‌گیری طبقاتی روشن ندارند، به طرف خودش بکشاند؛ اول به عنوان مخالف سرمایه داری حرکت می‌کند.

ولی جنس کار و جنس طبقه و جنس اندیشه، اقتضا دارد که بالاخره در کنار همان اندام فاسدی، که او زالوی مکنده و طفیلی معده‌اش بوده، یعنی سرمایه داری قرار گیرد.

□ روشنفکر، کسی است که نسبت به زمان، جامعه، تقدیر تاریخی، روابط، جبهه‌گیری‌ها، جهت‌ها، و سرنوشت گروهی خویش آگاهی دارد؛ و در یک کلمه، وضع یا حیثیت جمعی خویش را، وجدان می‌کند.

□ در آن جاها که می‌بینید مسأله‌ای را چند بار تکرار کرده‌ام؛ می‌خواهم بگویم که من، جز این، هیچ حرف دیگری ندارم؛ بقیه همه حاشیه است؛ مثلاً «زر و زور و تزویر»! هر جا که جز تکرار این سه حرف دیگری زده‌ام، پشیمان‌ام!

□ دو پدیده را مردم یا عوام، نمی‌توانند از هم سوا کنند: یکی، شور مذهبی است؛ و دیگری شعور مذهبی؛ که این دو ربطی به هم ندارند. آن کسی که شور مذهبی دارد، خیال می‌کند که شعور مذهبی هم دارد.

□ در راه حل‌های اجتماعی نباید به کوتاه‌ترین راه اندیشید؛ بلکه باید به درست‌ترین راه فکر کرد. منطقی‌ترین راهی که ما را به نقطه‌ی هدف هدایت می‌کند، باید آن را انتخاب کنیم. اگر می‌خواهیم کارهای سطحی انجام بدهیم، کارهایی است که هزار مرتبه انجام شده، و دو مرتبه برگشته‌ایم به نقطه‌ی اول. ما باید بیش‌تر فداکاری کنیم، و کم‌تر توقع داشته باشیم.

من ترجیح می‌دهم دو نسل، سه نسل، کار بکنند، و بعد به نتیجه برسند. اما اگر در عرض ۱۰ سال به نتیجه برسیم، باز برمی‌گردیم به ۱۰۰ سال عقب‌تر! همیشه یک تجربه‌ی عجیب در تمام آفریقا و آسیا شده؛ کسانی که به سرعت به نتیجه رسیده‌اند، بعد امتیازات قبل از انقلابشان را هم از دست داده‌اند! من همه‌ی انقلابات زودرس را نفی می‌کنم.

□ جز با یک جهان بینی، که افراد در آنجا براساس یک سیستم ارزش‌های معنوی، حتی از حق‌شان و از پول‌شان بگذرند؛ امکان تحقق سوسیالیسم به معنای واقعی نیست.

□ روشنفکر، کارش رهبری جامعه نیست. این یکی از غلط‌های بزرگ روشنفکرهای دنیا است، که خیال می‌کنند باید رهبری جامعه و مردم را به دست بگیرند[...]. بنابراین، روشنفکر رسالت‌اش رهبری کردن سیاسی جامعه نیست. رسالت روشنفکر خود آگاهی دادن به متن جامعه است، فقط و فقط همین و دیگر هیچ. اگر روشنفکر بتواند به متن جامعه خودآگاهی بدهد، از متن جامعه قهرمانانی برخواهندخاست، که لیاقت رهبری کردن خود روشنفکر را هم دارند. و تا وقتی که از متن مردم، قهرمان نمی‌زاید روشنفکر رسالت دارد.

□ مشکل اساسی در همه‌ی نهضت‌ها، این است که «دشمن داخلی» را نمی‌توان به سادگی شناخت. همه‌ی انقلاب‌های تاریخ، در جبهه‌ی خارجی پیروز شده‌اند؛ ولی در جبهه‌ی داخلی شکست خورده‌اند، و انقلاب را از درون خورده‌اند، و پوک کرده‌اند و مسخ؛ و باز همان محتوای پیش از انقلاب، همان عناصر ضد انقلاب، درون آن را پر کرده‌اند؛ و در زیر پوسته‌ی نوین و فریبنده و مقدس جدید، سال‌ها و قرن‌ها به زندگی خود ادامه داده‌اند.

□ من هیچ وقت دست پاچه نیستم که زودتر به نتیجه برسم. فقط مضطرب هستم که مبادا راه رسیدن به نتیجه را درست انتخاب نکرده باشم.

□ اعتقاد من این است که در نظام، هر عاملی که ما را از مسیر حرکت، قدرت و کسب امکانات، پست‌ها و قدرت‌های زندگی اجتماعی عقب براند و منزوی کند، یک نوع دعوت به انحطاط است؛ یعنی صحنه را به دست بیگانه‌ها، دشمنان طبقاتی و دشمنان اعتقادی و فکری‌مان سپردن است.

□ در پس چهره‌ی هر مدنی، مهاجرتی پنهان است؛ و به سخن هر جامعه‌ی بزرگی که گوش فرا می‌دهیم، به زبان تاریخ و اساطیرش، از هجرتی حکایت می‌کند. و در این جا است، که مسأله‌ی هجرت در تاریخ اسلام، قرآن و سیره‌ی پیغمبر، نه یک واقعه است - چنان که غالباً می‌بینید - بلکه یک اصل بزرگ اجتماعی است.

□ به نظر من، پنج عامل یک فرد را می‌سازد: اول مادر است، که اولین ابعاد وجودی یک طفل را می‌سازد. دوم، پدر؛ سوم مکتب و مدرسه و فرهنگ است. چهارم تمدن است. پنجم، اساساً «روح زمان» است.

□ گاه می‌بینیم که همه احساس می‌کنند یک چیزی بت است؛ ولی جرأت این که تبر را بردارند و آن را بزنند، ندارند. و به خاطر همین ضعف، مدت‌ها بت، «بت» می‌ماند؛ علی‌رغم افکار عمومی. و با این که همه فهمیده‌اند که دیگر، این ارزش‌اش را از دست داده، و نقشی ندارد؛ ولی جرأت این را که نفی کنند، ندارند.

□ روشنفکران متعهد، مسلمان، باید هنر حرف زدن با شش مخاطب را تمرین کنند:

روشنفکران جهان، برادران مسلمان، توده‌ی [مردم] شهری، زنان، روستاییان، و بچه‌هایمان!

□ معتقدم علت العلل همه‌ی حوادث مثبت و منفی را در تاریخ یا اجتماع، باید در درون جست. چه، بی‌آن، هیچ «عامل» خارجی، نمی‌تواند در سرگذشت و سرنوشت جامعه‌ای یک «علت» گردد.

[...] همه‌ی پریشانی‌ها و شومی‌ها را به گردن عوامل خارجی انداختن، اغفال مردم از واقعیت‌های زشت داخلی است. و نتیجه‌اش، نادیده گرفتن و پوشاندن سرچشمه‌ی اصلی و کانون‌های نخستینی است. که استعمار، یکی از جوشش‌های آن است؛ و به تعبیری یکی از مدعوین طبیعی و حتی جبری آن!

همه‌ی گناهان را به گردن استعمار و امپرنالیزم خارجی بار کردن، یک نوع تبرئه کردن عوامل حقیقی گناه و جنایت است، که در پیش چشم ما هستند، و مستقیم با ما و ما با آن‌ها سر و کار داریم؛ و دریغا که نمی‌شناسیم!

□ یک تشابهی بین سرنوشت اقتصادی شرق و سرنوشت معنوی شرق وجود دارد؛ تشابهی بسیار دقیق. ملتی که از لحاظ فنی نتواند منابع مادی خودش را تولید بکند، گرسنه می‌ماند؛ اگر چه ملتی است دارای منابع مادی. و ملتی

هم که نمی‌تواند منابع فرهنگی و معنوی‌اش را بشناسد و استخراج نکند، صاف‌اش بکند و تبدیل به انرژی سازنده بکند، بر روی انبوهی از منابع فرهنگی و معنوی، جاهل و نادان و عقب مانده می‌ماند.

راه ما این است که منابع عظیم فرهنگی را، آگاهانه، با مسؤولیت و پر از شایستگی و با متد و با تعهد نسبت به مردم و جامعه‌مان استخراج کنیم، تصفیه کنیم. [...] ملتی می‌تواند حالت رکود و عقب ماندگی و انحطاط معنوی و فکری‌اش تبدیل به یک حالت سازندگی و حالت خلاقیت معنوی و

فکری و اجتماعی بشود، که شایستگی، یعنی آگاهی فرهنگی، خودآگاهی تاریخی و توانایی تبدیل مواد و مصالح فرهنگی در حال رکود و انحطاط معنوی و فکری‌اش را، به یک حالت سازندگی و حالت خلاقیت معنوی و فکری و اجتماعی داشته باشد.

□ استخراج و تصفیه‌ی منابع عظیم معنوی و فرهنگی، که در زیرلایه‌های ضخیم قرون تاریک تاریخ، مدفون و حتی مجهول مانده‌اند؛ و وارثان آن، شایستگی بهره گرفتن از آن را از دست داده‌اند. و در نتیجه، می‌بینیم که بر روی این گنجینه‌های سرشار و بیکرانه‌ای که در تاریخ بشریت نظیر ندارد، گرسنه و فقیر و خالی و نیازمند بیگانه به سر می‌برند!

□ «استحمار»، یعنی انحراف ذهن آدم، آگاهی و شعور آدم، جهت آدم - چه فرد و چه جامعه - از «خودآگاهی انسانی» و «خودآگاهی اجتماعی».

□ من الان یکی از سپاس‌هایی که از خداوند دارم، این است که ریشه‌ی دهاتی دارم. در مسائل اجتماعی، گاهی مسائل منفی، مسائل مثبت‌اند. یعنی نبودن بعضی چیزها، خودش یک نعمت است، مثل بودن چیزهایی. مثلاً من خیلی خوش حال‌ام که در خانواده‌ای که ثروتمند، نبوده، متولد شدم؛ یا در خانواده‌ای دهاتی متولد شدم. ده را طوری که من می‌شناسم، هیچ جامعه‌شناس دیگر نمی‌تواند بشناسد.

من وقتی جامعه‌شناسی روستایی را مطالعه می‌کنم، هر پنج کلمه که می‌خوانم، ده کلمه در مغزم زاییده می‌شود؛ برای این که دهاتی هستم. اما آن کسی که دهاتی نیست، ده، برایش به صورت یک چیز ذهنی وجود دارد.

[روشنفکر] یک حرف بلد است، ولی نمی‌داند که این زنگوله را چه جوری به گردن گربه بیندازد! خود زنگوله که ارزش ندارد؛ وقتی به گردن گربه افتاد، ارزش پیدا می‌کند.

روشنفکرها حرف‌های خوب خوب قشنگ روی دستشان مانده، نمی‌دانند چه کار کنند. این می‌گذارد در جیب آن روشنفکر؛ و آن می‌گذارد در یقه‌ی این روشنفکر. و برای این که کسی نفهمد، سمبولیک می‌گویند!

□ چه کسی می‌تواند به مردم خدمت کند؟ کسی که برای قضاوت مردم، ارزش قایل نیست. بقیه دروغ می‌گویند، نوکر مردم‌اند، عوام فریب‌اند، دنبال وجهه می‌گردند، دنبال جلو افتادن می‌گردند، و دنبال محبوب شدن می‌گردند. این‌ها نمی‌توانند نظرها را عوض کنند؛ این‌ها نمی‌توانند بینش محیط را تغییر بدهند؛ نمی‌توانند ارزش نو خلق کنند. چرا؟ برای این که، وقتی که من می‌خواهم خودم را حفظ کنم، بر ارزش‌های موجود تکیه می‌کنم. این «من»ی است که همیشه مواظب دیگران است، مواظب دیگران است که درباره‌اش چه می‌گویند. کسی که مواظب دیگران است، روی ارزش‌های دیگران، افکار خودش را بنا می‌کند، تا شخصیت‌اش محفوظ باشد. کسی که به ارزش‌ها حمله می‌کند، و این آدم است که می‌تواند ارزش تازه

بسازد، کسی که از حیثیت‌اش می‌گذرد، می‌تواند جاوید بماند.

در تاریخ چه کسانی جاوید مانده‌اند؟ آن‌ها که به دار کشیده شده‌اند، در زندان‌ها پوسیده‌اند، شمع آجین شده‌اند، تکه تکه شده‌اند. این‌ها را ما همیشه به عنوان سازندگان تاریخ می‌گیریم. چرا؟ برای اینکه، این‌ها علیه ارزش‌های موجود در زمان‌شان، قد علم کرده‌اند. و چنین آدمی است که می‌تواند از درون تاریخ‌ها بیرون بیاید؛ برای این که خودش را بتواند فدای دیگران کند.

حدیثی است در اسلام: که با مردم باش، ولی یکی از مردم مباش!

□ علت اصلی پریشانی‌ها، نه استبداد است، نه استعمار و نه استثمار؛ این‌ها همه معلول‌اند، علت دو تا است: اول: استعمار! دوم هم استعمار!

و استعمار بر دو گونه است استعمار کهنه، و استعمار نو!

□ این بازگشت به خویشتن تاریخی که می‌گوییم، بازگشت به جُل الاغ نیست؛ بازگشت به خویشتن بالفعل و موجود در نفس و وجدان جامعه است؛ که می‌شود مثل یک ماده و منبعی از انرژی، به وسیله‌ی روشنفکر، باز شکافته و استخراج شود، و به حیات و حرکت بیفتد. آن خویشتن است که زنده است.

تکیه‌ی ما به همین خویشتن فرهنگی اسلامی مان است؛ و بازگشت به همین خویشتن را، باید شعار خود کنیم. به خاطر اینکه، این تنها خویشتنی است که از همه به ما نزدیک‌تر است؛ و تنها روح و حیات و ایمانی است، که در متن جامعه‌ی [کنونی] زندگی دارد و تپش دارد.

وصیت شرعی

مشهد - آذر ماه ۱۳۵۵

علی سربداری

برادرم، مرد آگاهی و ایمان، اخلاص و تقوا، دانش و دین، محمدرضا حکیمی.

در این فصل بد، که هر خبری می‌رسد شوم است؛ و هر چه روی می‌دهد فاجعه؛ و «هر دم از نو، غمی آید به مبارکبادم»؛ نام شما بر این دو «یادنامه»، برای من یادآور آن آرزوی دیرینه و شیرینی بود، که همچون صدها هزار آرزوی دیگری که طوقی کرده بودم و به گردن فرا بسته بودم؛ در این ترک‌تاز زمانه گسست و به یغما رفت.

و آن آرزو، در یک کلمه، بازگشت شما به میدان بود - می‌دانی که این چنین خالی مانده است، و در پیرامون، نسلی عاشق و تشنه، نگران ایستاده و چشم انتظار تا مگر در برابر این «غوغا»، رویاروی این «دُن کیشوت»ها و «شومن»های شبه هنری و شبه سیاسی و شبه مذهبی و این همه خیمه شب بازی‌ها که در مسجد و میخانه برپاست و کارگردان همه یکی است - سواری بیرون آید؛

شمشیر «علی» در دست و زبان «علی» در کام و دلی گدازان از عشق و سری بیدار از حکمت و سپر گرفته از تقوا و برگزیده از احد و خندق و صفین و صحرای طف و چمنزار سرخ عذرا و با ابوذر در ربه به سربرده و با هزارها قربانی خلافت اموی و عباسی و سلطنت غز و مغول و سلجوقی و غزنوی و تیموری و ایلخانی و... در سیاهچال‌های دارالاماره‌های وحشت، شکنجه‌ها دیده و در آوردگاه‌های خون و خیانت صلیبی‌ها شمشیرزده و خط کبود شلاق استعمار تاتارهای مسیحی و آدم خوارهای متمدن را در این قرن‌های غارت و خواب، بر جان و تن خویش تجربه کرده و پرچم رسالت خون خواهی هاییل بر سر دست و کوله بار آگاهی و رنج انسان بر پشت، راه سرخ شهادت را در طول

این تاریخ طی کرده، و داغ فلسطین و بیت المقدس و سینا و لبنان بر جگرش صدها زخم تازه نهاده؛ و اینک بر سیمای وارث «آدم» و «نوح» و «ابراهیم» و «موسی» و «عیسی» و «محمد» و «علی» و «حسن» و «حسین» و... به مثابه یک «امت» - چون ابراهیم - قلم را تیر کند و بت‌های نمرودی این، عصر، عصر جاهلیت جدید را بشکند و از عزیزترین ارزش‌هایی که بی‌دفاع مانده‌اند؛ و آن همه یاد‌های قدسی که دارد فراموش می‌شود؛ و این میراث گران و گرامی که دست‌رنج نبوغ‌ها و جهادها و شهادت‌های تمامی تاریخ ما است، بر باد می‌رود؛ قهرمانانه دفاع کند، به یاد آورد و نگاه دارد.

علی رغم «این سموم که بر طرف بوستان ما می‌گذرد»، هنوز بوی گل و رنگ نسترن هست، هنوز نسل جوان که همه‌ی توطئه‌های استعمار فرهنگی برای پوچ و پلید و بیگانه کردن وی به کار می‌رود، تب و تاب حق پرستی را دارد؛ و برای مقابله با این سموم - که از همه سو وزیدن گرفته و یادآور هم داستان احزاب است و داستان خندق - در جست و جوی پایگاه اسلام راستین خویش‌اند و ایستادن بر روی دو پای خویش.

و هنوز حوزه‌ی ما - که سیصد سال است از درون، بیمار خواب و خرافه‌اش کرده‌اند، و پنجاه سال است که از بیرون محاصره‌اش کرده‌اند و در هم‌اش می‌کوبند - استعداد معجزه‌آسای خویش را در خلق انسان‌های بزرگ و نیرومند و خلاق و چهره‌های تابان و تابناک انسانی - حتی در عصر انحطاط و سقوط و رواج بی‌شخصیتی و تولید و تکثیر ماسک‌های مسخره و آدمک‌های مقوایی و تکراری و همه‌پوک و دروغ و بی‌روح - نشان می‌دهد؛ و نقش انقلابی و انسانی ویژه‌ی خویش را - که جذب روح‌های عاشق و نبوغ‌های پنهان، از اعماق محروم‌ترین توده‌های شهری و بیش‌تر روستایی است، و سپس پیرایش و پرورش آن‌ها در چهره‌ی بزرگترین مراجع علمی و فکری مردم و والاترین رهبران و مسؤولان جامعه و درخشان‌ترین جهت‌های زمان، و آن‌گاه سپردن زمام سرنوشت عصر خویش به دست آنان - همچنان به دست دارد.

در چنین یاس و با چنین مایه‌های امید، خاموش ماندن کسی چون شما، پیداست که تا کجا یاس اور است؟ درست به همان اندازه که اکنون شکست سکوت‌تان و شنیدن سخن‌تان، امیدبخش است.

قدرت قلم، روشنی‌اندیشه، رقت روح، اخلاص نیت، آشنایی با رنج مردم و زبان زمان و جبهه‌بندی‌های جهان دانستن فرهنگ انسانی اسلام شیعی و زیستن با آن روح که ویژه‌ی حوزه بود، و یادگار صومعه‌ی خالی آن روزها و سرچشمه‌ی زاینده‌ی آن همه نبوغ‌ها و جهادها و اجتهادها، و میراث آن تمدنی که با علم و عشق و تقوا بنا شده بود، همگی در شما جمع است؛ و می‌دانید که این صفات بسیار کم با هم جمع می‌شوند؛ و این «ویژگی»، آنچه را امروز «مسئولیت» می‌نامند، بر دوش شما سنگین‌تر می‌سازد و سکوت و انزوا را - به هردلیل بر شما نه خدا می‌بخشاید و نه خلق.

و اما برادر! من به اندازه‌ای که در توان داشتم و توانستم، در این راه رفتم؛ و با این که هر چه داشتم فدا کردم، از حقارت خویش و کار خویش شرم دارم؛ و در برابر خیلی از «بچه‌ها» احساس حقارت می‌کنم. در عین حال، لطف خداوند به کار ناچیز من ارزش و انعکاس بخشیده است، که هرگز بدان نمی‌ارزم؛ و می‌بینم که «كَمْ مِنْ ثَنَاءٍ جَمِيلٍ لَسْتُ أَهْلًا لَهُ نَشْرَتُهُ».

و اکنون بدترین شرایطی را که یک انسان ممکن است به آن دچار شود، می‌گذرانم؛ و سرنوشتی جز مرگ یا بدتر از مرگ ندارم. با این همه، تنها رنج‌ام این است که نتوانستم کارم را تمام کنم، و بهتر بگویم، ادامه دهم. و این دریغی است که برایم خواهد ماند.

اما رنج دیگرم، این است که بسیاری از کارهای اصلی‌ام به همان علت همیشه، زندانی زمانه شده و به نابودی تهدید می‌شود. آن چه هم از من نشر یافته، به دلیل نبودن امکانات و کم بودن فرصت، خام و عجولانه و پر غلط و بد، چاپ شده است؛ و تمامی آن را نه به عنوان کارهای علمی - تحقیقی، که فریادهایی از سر درد، نشانه‌هایی از یک راه، تکان‌هایی برای بیداری، ارایه‌ی طریق، طرح‌هایی کلی از یک مکتب، یک دعوت، جهات و ایده‌ها و بالاخره نوعی بسیج فکری و روحی در جامعه باید تلقی کرد. آن هم در شرایطی تبعیدی، فشار، توطئه، فرصت گذرا و حالتی که هر لحظه‌اش انتظار فاجعه‌ای می‌رفت.